

سار باوه که لندر خارِ حمارم
خدا گرفت مرا، زان خنجر که قدارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

لہ حرارہ: پرویز شہبازی

۱۴۰۱/۰۴/۱۵



کنج ظنور
مشکر کامل برنامه ۹۲۴
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

بیار باده که اندر خمارِ خمارم
خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشکِ خورشید است
به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش
که می شکافد ازو شقه‌هایِ گفتارم

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان
چو با ویم ملکِ گربزان و طرارم

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی
سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

بیار آنکه رهند ازین بیار و میار
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

بیار و بازرهان سقفِ آسمان‌ها را
شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم
به شکر و گفت درآرد مثالِ نجّارم



بیار می که امینِ می‌آمِ مثالِ قدح
که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم
گشاده دیده بُدندی ز ذوقِ اسرارم

به استخوان و به خونم نظر نکردندی
به روح شاهِ عزیزم، اگر به تن خوارم

چه نردبان که تراشیده‌ام منِ نچار
به بامِ هفتم گردون رسید رفتارم

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر
نه در غم خرم و نی به گوشِ خروارم

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
ببین که در پسِ گلِ صد هزار گلزارم

طلوع کرد ازین لحمِ شمسِ تبریزی
که آفتابم و سر زین و حلِ برون آرم

غلط مشو، چو و حلِ دررویم دیگر بار
که برقرارم و زین روی پوش در عارم

به هر صبح درآیم به کوری کوران
برای کور، طلوع و غروب نگذارم



خَمَّار: می‌فروش، پیر کامل

شَقَّة: پاره، تگه

گُرْبُز: افراد حيله‌گر و مکار، دزد

کُفْر: ظلمت و سیاهی

دفع: واپس زدن، بهانه آوردن

نَجَّار: مراد حبیب نَجَّار است که در انطاکیه می‌زیست، چون پیامبرانی را که خداوند به مردم آن شهر مبعوث کرده بود و

مردم انکارشان می‌کردند، مورد تأیید قرار داد، مردم هلاکش کردند. چون به بهشت رفت، می‌گفت: کاش مردم می‌دانستند

که خداوند چه نعمت‌هایی به من عطا کرد و ایمان می‌آوردند. (سوره یس (۳۶)، آیه ۱۳ و بعد)

وَحَل: گِل

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بیار باده که اندر خمارِ خمارم خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشید است به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

خمار: می‌فروش، پیر کامل

پس مولانا با این عبارت شروع می‌کند می‌گوید شراب بیار، «بیار باده»، معلوم است باده‌ای که می‌خواهد باده این جهانی نیست، شرابی نیست که مثلاً شراب انگوری باشد یا از یادآوری مقامان، پولمان، مشخصات دیگرمان خوش حال بشویم.

برای این‌که بلافاصله در قسمت دوم مصراع اول می‌گوید که من در خمار شراب‌فروش هستم. خمار حالتی است که یک شراب‌خوار به اندازه کافی شراب نمی‌خورد. مثلاً اگر سه‌تا لیوان باید شراب بخورد تا مست بشود، یک‌دفعه مثلاً نه استکان به او یک‌خُرده شراب می‌دهند و حالش گرفته می‌شود، آن‌طور که باید و شاید مست نمی‌شود.

و این حالت خمار بودن که درواقع ساقی هرکسی هست به او شراب نمی‌دهد، در مورد بشر صادق است برای این‌که ساقی بشر خداوند است، زندگی است و ما به اندازه کافی شراب خداگونه که از آن‌ور بیاید، نمی‌خوریم.

پس دو جور شراب است، یکی شرابی که این‌ور ما می‌شناسیم که یک‌خُرده ما را خوش می‌کند، یکی هم شراب آن‌وری که شما معنی فضاگشایی را می‌دانید در اطراف اتفاق این لحظه، ما از آن‌ور می‌گیریم.

پس یکی از اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد شراب می‌خواهیم، می‌خواهیم ما را مست کند که بیش‌تر اوقات مستی را از سرمان می‌پراکند و مست‌کننده نیست. و اگر بهترین اتفاق هم بیفتد و ما از آن اتفاق که ذهن نشان می‌دهد بخواهیم شراب بگیریم، باز هم چیزی نخواهد بود برای این‌که شراب این جهانی است.

و بنابراین حالت خماری ما همین حالت بی‌حالی، بی‌حوصلگی، تنبلی، بی‌قدرتی، و تمام دردهای من‌ذهنی مثل خشم، مثل رنجش، مثل کینه، مثل حس خبط از گذشته، احساس گناه، ترس و نگرانی آینده، حرص ما و حالت سیر نشدن ما، حالت نارضایتی ما که دائماً با خودمان حمل می‌کنیم، این‌ها همه‌اش خمار است.



خُمار همین دردِ درواقع بی‌درمان است که مولانا می‌گوید «خُمار» یعنی می‌فروش، یعنی خداوند باید درمان کند. منتها ما کوشش می‌کنیم با چیزی که از این جهان می‌گیریم به‌عنوان شراب، درمان کنیم که الآن می‌گوید این کار امکان ندارد. چرا امکان ندارد؟ برای این‌که خدا گرفته ما را. «خدا گرفت مرا» یعنی این دردسرها را خداوند ایجاد کرده، بنابراین بنده نمی‌تواند برطرف کند.

حالا خدا گرفته ما را یا خدا این مسائل را درست کرده برای ما، به این علت است که قرار بود هرچه زودتر مرکز ما عدم بشود دوباره، ما از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، وارد این جهان شدیم و به خداوند قول دادیم، به زندگی قول دادیم که من از جنس تو هستم، این همین پیمان است است.

ولی همین‌که وارد این جهان می‌شویم، مرکزمان را جسم می‌کنیم به‌جای عدم، و یادمان می‌رود که ما از جنس زندگی هستیم، از جنس او هستیم.

و جسم کردنِ مرکز و از جنس جسم شدن، ما را به دردسر می‌اندازد. چون خداوند خیلی دیگر نمی‌تواند صبر کند که ما از ده، دوازده‌سالگی بگذریم و مرکزمان عدم نشود، یعنی همان جنس اولیه را پیدا نکنیم.

و «زان چنین گرفتارم» اصلاً در مورد این گرفتاری که هر شخص خودش برای خودش ایجاد کرده برای این‌که مرکزش جسم است یا گرفتاری جمعی، لازم نیست ما توضیح بدهیم، فقط یک نگاهی به زندگی خودتان بیندازید، ببینید که گرفتار هستید یا نه؟ فرقی نمی‌کند چه دارید و چه ندارید، گرفتار هستید و اصطلاح گرفتارم را ما به‌کار می‌بریم، وقتی می‌گوییم من گرفتارم یعنی مقدار زیادی مسئله دارم باید حل کنم.

ممکن است مسائل مالی دارم، مسائل رابطه‌ای دارم، این‌ها به این دلیل مولانا می‌گوید ایجاد شده، که اسمش خمار است، خداوند ایجاد کرده، زندگی ایجاد کرده، نه آن کسی که ذهن ما نشان می‌دهد.

خیلی‌ها چون این موضوع را نمی‌دانند، فکر می‌کنند که مسائلم را خانواده ایجاد کرده، زنش ایجاد کرده، یعنی می‌روند به جبر، ارثی است، جامعه بد است، اوضاع سیاسی بد است، اوضاع اقتصادی بد است، تازه اوضاع سیاسی بد است، اقتصادی بد است و همه این‌ها، جزو همین گرفتاری است. گرفتاری جمعی ما الآن، لزومی به توضیح اصلاً ندارد. شما یک تأملی بکنید به اوضاع جهان نگاه کنید خواهید دید که ما جمعاً گرفتاریم.

مولانا می‌گوید که «باده بیار» منظورش باده آن‌وری است و شما می‌دانید باده آن‌وری با فضاگشایی وارد این جهان می‌شود. همین‌که از اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد ما زندگی نخواهیم و برای ما مهم نباشد که چه هست، فقط فضا را باز کنیم، به تناسب بزرگی فضا، شدت فضاگشایی ما، باده آن‌وری وارد این جهان می‌شود. و به اولین کسی که کمک می‌کند شخص شما هستید. آیا به جمع هم کمک می‌کند؟ بله.



و چاره ما چه هست؟ چاره ما این است که ما تسلیم بشویم، فضاگشایی کنیم و معنی این بیت را بفهمیم و در زندگی شخصی مان و جمعی مان اعمال کنیم.

اولین بینشی که تغییر می‌کند، مسائل من از آن منابع که ذهنم نشان می‌دهد نیامده، بنابراین آن منابع اگر عوض بشوند، مسائل من حل نخواهد شد اگر من مرکز را عوض نکنم.

وقتی مرکز جسم می‌شود، انسان می‌شود یک مسئله‌ساز، تولیدکننده مسئله، مانع، دشمن، گرفتاری، درد. توجه می‌کنید؟ می‌خواهد ما به اصطلاح این موضوع را خوب بفهمیم.

در بیت بعد می‌گوید که یک جام شرابی بیاور که خورشید به آن حسادت کند. یعنی مورد غیرت و رشک خورشید است.

پس انسان می‌تواند شرابی به این جهان بیاورد که خورشید که زندگی مادی ما به انرژی و نور آن احتیاج دارد، آن بگوید که من به انسان‌ها و به همه موجودات زندگی می‌دهم، چون اگر خورشید نباشد ما یخ می‌زنیم.

ولی نگاه کن بین انسان چه شرابی به این جهان می‌آورد، آن شراب موجودات را به خدا زنده می‌کند، من فقط جسمشان را زنده می‌کنم. پس جام شرابی را بیاور که خورشید حسادت می‌کند، می‌گوید ای کاش من هم می‌توانستم هم‌چو شرابی بیاورم.

بنابراین من چه می‌فهمم؟ این را می‌فهمم که فقط باید به «جان عشق» تکیه کنم، «به جان عشق که از غیر عشق بیزارم» یعنی عشق باید مرکز من باشد. چجوری می‌شود؟ به این‌که من فضاگشایی کنم در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم نباشد، اگر در این لحظه من تأکید می‌کنم به فضای گشوده‌شده، نه به اتفاق، من دارم مصراع دوم را معنی می‌کنم و به‌کار می‌برم.

«به جان عشق» یعنی قسم به جان عشق، قسم به جان عشق یعنی من فهمیدم در این مسئله چه هست. قسم بیشتر موقع‌ها قسم نیست فقط، یعنی آن چیزی که مهم است را من می‌فهمم.

«از غیر عشق بیزارم»، از غیر عشق بیزار بشویم یعنی این‌که من نمی‌خواهم به صورت جسم الآن خودم را به این جهان و به خداوند ارائه کنم، یعنی مرکز نباید جسم باشد. مرکز را از جسم در این لحظه خالی می‌کنم و بارها گفتیم که تنها قدمی که داریم ما، این لحظه است. این لحظه یا فضا را باز می‌کنیم یا فضا را می‌بندیم.

اگر از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم فضا را می‌بندیم، برای این‌که بلافاصله می‌رویم به قضاوت آن، که این خوب و بد است و این می‌رود به ذهن. اگر به ذهن می‌روم در این صورت غیر عشق را می‌آورم، اگر به فضای گشوده‌شده توجه می‌کنم به عشق توجه می‌کنم.

و «بیار باده»، به چه کسی می‌گوید بیار باده؟ به انسان، به کدام انسان؟ به همه انسان‌ها. آیا همه انسان‌ها می‌توانند باده بیاورند؟ بله، با فضاگشایی. اگر یاد بگیرند از ذهنشان زندگی نخواهند، در ذهنشان زندگی نکنند.

بیت دوم می‌گوید که من نمی‌خواهم دیگر در ذهنم زندگی کنم، من فهمیدم. و این بیت اول را با همین چهار شکل، من یک بار دیگر توضیح می‌دهم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

پس ما وارد این جهان می‌شویم درحالی‌که مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، درواقع تازه ما به خداوند قول دادیم که من از جنس تو هستم، پس مرکز عدم است و این را هم عرض کنم خدمتتان، شاید چندین بار تکرار کنم.

شما می‌فرمایید که یعنی این را به خودتان تلقین می‌کنید، می‌گویید من او هستم یعنی من خداوند هستم، چون ما امتداد او هستیم. وقتی او نیست، آن موقع من هستم. وقتی من هستم، ایجاد گرفتاری می‌کنم. غزل این را می‌گوید دیگر.

می‌گوید وقتی تو نیستی، من نادان هستم، عقل ندارم، سیاه هستم و دزدها از من زندگی‌ام را می‌دزدند، گرفتاری برای خودم ایجاد می‌کنم، همین‌که بیت اول هم می‌گوید.



پس شما می‌گویید من او هستم، وقتی او نیست من هستم. پس وقتی فضاگشایی نمی‌کنید او نیست، تو هستی. یعنی چه هستی؟ یعنی من ذهنی هستی. من ذهنی چکار می‌کند؟ تخریب. چرا تخریب می‌کند؟ تا ما بفهمیم او هستیم. کی او هستیم؟ وقتی فضاگشایی می‌کنیم. وقتی مرکزمان عدم است.

پس تازه وارد این جهان شدیم، مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و این حالت را نمی‌گویید، این حالت چون یادمان می‌رود. چرا؟ وارد این جهان می‌شویم، چیزهای این جهانی را که برای بقای ما لازم است، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل باورها، مثل بعضی اعمال ما، این‌ها را ما با فکرمان تجسم می‌کنیم، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، این‌ها بلافاصله می‌شوند مرکز ما و از پشت عینک آن‌ها دنیا را می‌بینیم، پس دیدمان عوض می‌شود، چون دیگر مرکزمان عدم نیست.

قبلاً عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خداوند می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] چون خداوند از جنس «نیستی» است، «عدم» است از نظر ما.

چون ما ذهن داریم، فکر داریم و پنج‌تا حس داریم، همه‌چیز را فرم می‌بینیم و مرکزمان عوض شد این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، که از این چیزهایی که آمده به مرکز ما به‌صورت فکر عینک دید ما بشود و عقل زندگی‌مان را و حس امنیتمان و حس هدایتمان را و قدرتمان را از آن‌ها بگیریم، این می‌تواند موقت باشد، این کار ایجاد گرفتاری می‌کند.

اگر انسان به این سبک زندگی ادامه بدهد، در این‌صورت دیگر از بس لایه‌به‌لایه همانندگی مرکزش می‌آید، از آن عدم که زندگی می‌آمد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و می‌می‌آمد، آن پوشیده می‌شود و در نتیجه می‌زندگی، خداوند، نمی‌آید و ما شروع می‌کنیم به مسئله‌سازی و دردسازی و درست ندیدن و انباشتن این چیزها و زندگی خواستن از چیزها. چیزها به ما زندگی نمی‌دهند و گرفتار می‌شویم. برای همین قانون زندگی اجرا می‌شود.

«خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم»، انسان گرفتار می‌شود و فکر می‌کنم که همه ما می‌دانیم که گرفتاری یعنی چه، دیگر لازم نیست ما توضیح بدهیم.

و حالا که شما این شکل را می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بدانید که خدا شما را گرفته، آیا خدا با شما دشمن است؟ نه. می‌خواهد این حالت پیش بیاید [شکل ۲ (دایره عدم)]. می‌خواهد دوباره هشیارانه شما مرکز را عدم کنید و از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نخواهید یا آن چیز مرکز شما نشود و خداوند بیاید مرکزتان و دوباره مرکزتان عدم بشود که شما هشیارانه و با خواست خودتان این کار را می‌کنید، این به نفعتان است.

اگر نکنید گرفتاری ادامه پیدا می‌کند یا شدیدتر می‌شود، ما دچار «رَبِّبُ الْمَنُونِ» می‌شویم. پس بنابراین ما الآن این درک را داریم که از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد یعنی اتفاق این لحظه یا وضعیت‌ها یا میزان پولمان یا هر چیزی که ذهنمان



نشان می‌دهد در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما زندگی نمی‌خواهیم، ما هویت نمی‌خواهیم، ما خوشبختی نمی‌خواهیم.

پس از چه می‌خواهیم؟ از این مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] یا از خداوند. چرا؟ برای این‌که فقط او می‌تواند این مسئله را حل کند و ما متوجه بشویم که چه بلایی سرمان آمده‌است.

و متأسفانه بشر در طول سالیان بسیار طولانی کما این‌که در غزل هم می‌گوید که شب بسیار طولانی من که آه و فغان کردم، متوجه نشده که آه و فغان و گرفتاری‌اش از مرکز جسمی است.

وقتی ما مولانا را بقیه بزرگان را می‌خوانیم، اگر بخوانیم، متوجه می‌شویم که گرفتاری ما از خودمان است، برای این‌که انتخاب کردیم مرکز خودمان را جسم نگه داریم، پس این قدر این کار را ما ادامه می‌دهیم که به تدریج با هشیاری عدم، که هشیاری جسمی تبدیل به یک هشیاری دیگری می‌شود که حالت عملی آن، در واقع ما به صورت ناظر، ذهنمان را نگاه می‌کنیم.

و این‌که می‌گوییم یا اوست، شما بگویید اوست در من نگاه می‌کند. وقتی «او» نیست، «من» هستم و من خراب‌کاری می‌کنم تا «او» دوباره بیاید، و آوردن «او» به مرکزتان با انتخاب شما صورت می‌گیرد. البته شماها دیگر الآن می‌دانید باید این کار را بکنید، اگر نمی‌دانستید این گرفتاری ادامه پیدا می‌کرد.

پس با این بیت، ما سعی می‌کنیم مرکزمان را عدم نگه داریم تا گرفتاری ما یواش‌یواش حل بشود. به تدریج که به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، همانیدگی‌هایمان را، فکرهای منفی‌مان را یا توأم با دردمان را که قوه ایجاد درد دارند را می‌بینیم.

می‌بینیم که مثلاً چقدر فکر منفی می‌کنیم که این فکرها علی‌الاصول مثل این‌که داریم دعوا می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم و این‌کار فضاگشایی نیست. ما نمی‌توانیم از کنار وضعیت‌ها به راحتی رد بشویم، با وضعیت‌هایی برخورد می‌کنیم، در واقع مقاومت می‌کنیم، برای این‌که از وضعیت‌ها چیزی می‌خواهیم، بلافاصله وضعیت را قضاوت می‌کنیم ببینیم که خوب است یا بد است. این خوب و بد کردن وضعیت همین قضاوت است و بالاخره از این کار دست برمی‌داریم.

یعنی از وضعیت این لحظه چیزی نمی‌خواهیم یعنی مقاومت نمی‌کنیم، بنابراین قضاوت هم نمی‌کنیم. یک دفعه متوجه می‌شویم که آن چیزهایی که در مرکز ما هستند، مرتب تغییر می‌کنند و این‌ها آفلند. بنابراین ما می‌ترسیم. و این را هم توجه می‌کنیم که عمده‌ترین هیجان و مهم‌ترین هیجان که ما را کنترل می‌کند ترس است. علتش این است که [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مرکز ما پُر از چیزهایی است که دارند تغییر می‌کنند.

وقتی مرکز انسان فرومی‌ریزد، نمی‌تواند حس امنیت کند، درحالی‌که ما قبلاً حس امنیت را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از خداوند می‌گرفتیم. الان تصمیم می‌گیریم [شکل ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی، دوباره حس امنیت را از زندگی یا خداوند بگیریم. این کار به شما کمک می‌کند که، همان‌طور که در غزل می‌گوید برقرار باشید، ریشه داشته باشید، تکان نخورید، به دیگران نگاه نکنید که دیگران می‌ترسند، شما هم بترسید.

وقتی مرکز عدم هست، شما برقرار هستید، ثابت هستید، چرا که مرکزتان تغییر نمی‌کند. پس شما باید مرکز را ثابت نگه دارید که بتوانید کار کنید. درست مثل این‌که زیر پایتان محکم است آن موقع می‌توانید بایستید مثلاً یک کاری بکنید. اگر زیر پایتان دارد فرومی‌ریزد، مسلّم است شما نمی‌توانید کاری را درست انجام بدهید.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

با بیت اول می‌رسیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به این‌که ما این کار عدم کردن مرکز را، یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه را [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مرتب باید ادامه بدهیم و در طول روز بارها و بارها تکرار کنیم.



یعنی تعهد داشته باشیم به مرکز عدم و همین‌طور این بیان که من «او» هستم، نمی‌خواهم «او» نباشم. برای این‌که در آسِت ما قول دادیم که من «تو» هستم.

پس بنابراین با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و چیزی نخواستن از اتفاق این لحظه یا زندگی نخواستن، شما این تعهد را دوباره عمل می‌کنید و این تعهد یادمان می‌رود معمولاً، برای این‌که مرکز ما جسم است [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده))، یک‌دفعه یک جسم که می‌آید بشود عینکمان، یادمان می‌رود.

و ما به خودمان هشیارانه یادآوری می‌کنیم، برای این‌که می‌بینیم که همین که مرکز ما جسم می‌شود، ما گرفتار می‌شویم، ما متقبض می‌شویم، ما حالمان خراب می‌شود و این را هم عرض بکنم، در این شکل‌های قبل [شکل ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) که ما شروع کردیم به همانیدن، هر همانیدگی مثل افتادن به یک چاه است. درست مثل این‌که یک نفر یک چاه دارد می‌کند، با هر همانیدگی، بیش‌تر چاه‌کنده می‌شود. اگر تعداد زیادی همانیدگی داشته باشد، یک‌دفعه می‌بیند که در بیست‌سالگی در تهِ یک چاه عمیق است.

و هر همانیدگی مرکز را جسم می‌کند و انسان را می‌کشد به این جهان. برای همین گفته‌اند چاه همانیدگی. چرا می‌گویند چاه؟ برای این‌که اگر بیفتی تهِ چاه، دیگر خودت نمی‌توانی بیایی بالا و باید یکی شما را بیاورد بالا که البته مولانا می‌گوید فقط زندگی می‌تواند شما را بیاورد بالا و یا انسانی که به زندگی زنده هست مثل مولانا.

و پس بنابراین عدم‌کردن مرکز [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)) حالا با خواندن شعرهای مولانا یا با فضاگشایی به شما کمک می‌کند که ببینید گرفتاری‌تان از چه هست؟ و هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)) مرکز را عدم می‌کنید می‌بینید که شراب زندگی می‌ریزد به شما و دیگر فرق بین شرابی که از آن‌ور می‌آید و از این‌ور می‌آید را تشخیص می‌دهید، چراکه می‌بینید مثلاً تجسم می‌کنید که امروز من مثلاً این قدر پول درآوردم، چقدر حالم خوب است و متوجه می‌شوید که این حال خوب به علت این هست که ذهن به وجود آورده و ذهن با سبب‌سازی کار می‌کند.

مثلاً در ذهن ما شرطی شدیم که اگر مثلاً این اتفاق بیفتد، این اتفاق بیفتد، این خوش‌حال‌کننده است. آدم مثلاً از مادر زاده می‌شود، این خوش‌حال‌کننده است، می‌میرد غمگین‌کننده است. امروز پول درآورده زیاد، بیش‌تر از انتظارش، این خیلی خوش‌حال‌کننده است، امروز ضرر کرده، این غمگین‌کننده است.

بنابراین این سبب‌سازی‌های ذهن، هی سبب می‌شود ما حالمان خوب بشود، بد بشود، خوب بشود، بد بشود. متوجه می‌شوید که سبب‌سازی ذهن یک چیز جسمی است، آن در ذهن اتفاق می‌افتد، و شما دارید آن را نگاه می‌کنید و این‌که آن‌ها هی بالا، پایین می‌روند، این سودم، زیانم روی من اثر ندارد. آن‌ها در یک سیستم دیگری، در خارج از «من» اتفاق می‌افتند، زندگی من به آن‌ها بستگی ندارد.



این چیزها را هم آدم متوجه می‌شود و متوجه می‌شود این گرفتاری‌ها، همه گرفتاری‌های ذهنی است که بعضی‌ها به‌خاطر شرطی‌شدگی‌های ذهن است. شرطی‌شدگی یعنی این‌که ما مثلاً یاد گرفتیم که اگر این‌طوری بشود، این چیز پیش بیاید، من خوش‌حال بشوم یا غمگین بشوم و این‌ها در ما اتوماتیک شده. ما بدون این‌که آگاه باشیم. این رفتار را انجام می‌دهیم.

شما مثلاً می‌بینید یک کسی یک علامتی به شما می‌دهد، غمگین می‌شوید، می‌خواهید خشمگین بشوید. ما مثلاً یک علامتی با دستش نشان می‌دهد که من شما را دوست دارم، یک‌دفعه خوش‌حال می‌شویم چون شرطی شده‌ایم که این علامت یعنی دوست داشتن و آن علامت یعنی بد آمدن.

و وقتی می‌گویند بدم می‌آید، من هم باید عصبانی بشوم، و وقتی می‌گویند خوشم می‌آید، من باید بخندم. این‌ها را شرطی شدیم ما. از این هم ما باید بپریم بیرون، به‌طور کلی از سبب‌سازی ذهن بپریم بیرون. و این کار را باید ادامه بدهیم. ممکن است دو سال، سه سال، چهار سال، پنج سال ادامه بدهیم.

اگر یک کسی شدت یا غلظت همانندگی‌اش کم باشد، به‌خاطر این‌که پدر و مادرش عشقی بوده‌اند، لزومی ندارد این‌قدر ادامه بدهد، ولی اگر در جایی، در جامعه‌ای بزرگ شده، در خانواده‌ای بزرگ شده که به چیزها خیلی اهمیت می‌دادند و تعصب داشتند و به پول مثلاً خیلی اهمیت می‌دادند و او شرطی‌شده، این‌که با پول باید همانند شده، باید خسیس بود، این را باید نگه داشت، نباید خرج کرد، خرج کردنش خطرناک است، باید انباشت، و خیلی چیزهای دیگر، او باید خیلی بیشتر کار کند.

یا باورها بیابند مرکز، آدم با باورها همانند بشود، از جنس باور بشود یا از جنس درد بشود و کینه داشته باشد، رنجش داشته باشد، خشم داشته باشد و به این‌ها چسبیده باشد برای این‌که کل خانواده اصلاً این‌طوری هستند. خشمگین بودن یک ارزشی است در این خانواده برای این‌که انسان را قوی نشان می‌دهد. این‌ها خاصیت‌هایی است که بعضی‌ها گرفته‌اند. اگر این‌طوری است، باید بیشتر کار کنند.

بعد آن موقع متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما به‌اصطلاح پُر از اجسام فکری می‌شود [شکل ۵ (مثلث همانش)]، اولاً این اجسام فکری، آفل هستند یعنی گذرا هستند، ما با این‌ها همانند می‌شویم.

همانش یعنی درواقع حس هویت تزریق کردن به چیزهای این‌جهانی و گذاشتن آن‌ها در مرکز، این اسمش همانندگی‌ست و می‌بینیم که ما با چیزهای دیگری همانند شده‌ایم و از این‌ها زندگی می‌خواهیم، این اسمش مقاومت است. و اصلاً هم بلد نیستیم که از این‌ها زندگی نخواهیم و مرتب قضاوت می‌کنیم که الان اتفاق این لحظه که وضعیت یکی از این همانندگی یا چندتا از این‌ها را نشان می‌دهد، خوب است یا بد است. وقتی بد هست به‌شدت ناراحت می‌شویم، مقاومت نشان می‌دهیم.



از این گرفتاری هم، که این خود گرفتاریست درواقع، ما آگاه می‌شویم و متوجه می‌شویم که پریدن از فکر یک همانیدگی به فکر همانیدگی دیگر، یک تصویر ذهنی درست می‌کند. این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی است که در زمان مجازی زندگی می‌کند، گذشته و آینده.

و ما متوجه می‌شویم که یک داستان غم‌انگیزی هستیم که این داستان دارد می‌رود در آینده، که آن هم زمان مجازی است به‌ثمر برسد و ما از این هم آگاه می‌شویم الآن، که این داستان اصلاً وجود ندارد، فقط این لحظه وجود دارد و حالا چجوری متوجه می‌شویم؟ با همان «بیار باده»، باده را چجوری می‌آوریم؟ اصلاً در اطراف کُل این موضوع، ما فضا باز می‌کنیم.

و عرض کردم فضاگشایی مرکز را عدم می‌کند [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، وقتی مرکز عدم می‌شود و فضاگشایی، پی‌درپی صورت می‌گیرد، یعنی شما از اتفاق این لحظه دیگر زندگی نمی‌خواهید، می‌بینید که عکس عمل قبلی انجام می‌شود که واهمانش است. یعنی شما با تأمل درک می‌کنید که شما همین هُشیاری ناظر هستید که ذهنتان را نگاه می‌کنید، یا امتداد خدا هستید یا «او» هستید. وقتی «او» نیستید یعنی وقتی مرکز جسم است، من‌ذهنی‌تان هستید.

و این من‌ذهنی‌بودن مرکز را از عدم درمی‌آورد و این‌که در ابتدا وقتی به این برنامه گوش می‌کنیم مرتب به مرکز عدم برویم و برگردیم به مرکز همانیده [شکل ۵ (مثلث همانش)]، کاملاً متداول است. ما نمی‌توانیم با فهمیدن این‌ها، مرکز را عدم نگه داریم باید تمرین بکنیم.

و بارها خدمتان عرض کردم، شما یک بی‌تی را می‌خوانید، باید ببینید که این بی‌تی چه می‌گوید؟ مثلاً این بی‌تی را خواندیم می‌گوید: «بیار باده»، خُب کدام باده؟ به چه کسی می‌گوید؟ به من، من باده می‌آورم این لحظه که بخورم؟ چه کسی باید باده بیاورد؟ من. چکار باید بکنم؟ فضاگشایی. می‌کنم؟ نه، دارم مقاومت می‌کنم.

پس به خودمان نگاه کنیم. آیا مولانا می‌گوید «من در خُمارِ خُمارم»، واقعاً این را معتقدم که چون می‌زندگی به من نمی‌رسد عالم خراب است؟ یا در ذهنم هستم، می‌گویم که تقصیر این است، تقصیر این است، تقصیر این است، تقصیر این سیستم است، اوضاع اقتصادی و سیاسی و این‌جور چیزها را بهانه کرده‌ام.

و پس از خواندن اشعار مولانا و ایجاد یک مُدل به‌اصطلاح، طرح‌هایی برای خودتان، قسمت‌های مختلف زندگی‌تان روشن می‌شود. و پس «بیار باده» را می‌فهمم، واقعاً قبول می‌کنم که به من می‌نی‌رسد، من شاد نیستم، حتی از چیزهای بیرونی هم وضعم خوب است، می‌توانم می‌بگیرم ولی راضی نیستم، نکند خدا من را گرفته!

این‌که مولانا می‌گوید خدا من را گرفته، واقعاً گرفته؟ حالا چرا خدا گرفته؟ که می‌گوییم که خداوند همیشه رحمت است. نکند من واقعاً نباید مرکز را جسم کنم؟ باید فضاگشایی کنم، خُب اگر مرکز را جسم نباید بکنم، چکار باید بکنم؟
«فضاگشایی.»



فضاگشایی یعنی چه؟ انجام می‌دهم؟ شما نگویید دیگر هزار بار این‌ها را شنیدیم، انجام می‌دهید شما؟ درک می‌کنید؟

توجه کنید ذهن می‌خواهد یک چیزی را فهمید، ببرد سریع یک چیز دیگر را بفهمد، اصلاً آمان نمی‌دهد که شما آن چیزی را که فهمیدی، ببینید یعنی چه اصلاً این، برای همین من عرض می‌کنم شما تأمل کنید، عجله نکنید. هیچ عجله نداریم ما. می‌گوید که خدا من را گرفته. آیا من واقعاً معتقدم به این؟ شما واقعاً معتقدید که خدا شما را گرفته؟ همین شخص شما را، یا نه؟ یا ذهنتان می‌گوید نه، تقصیر این است، من می‌دانم تقصیر فلانی است.

بله ذهن چون در سبب‌سازی است، من ذهنی برای این‌که زیر بار مسئولیت نرود، دائماً وضعیت‌های بد خودش را گردن دیگران می‌اندازد، چون مسئولیت قبول کند باید فضاگشایی کند، باید قبول کند که

فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنیِ قد جفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

یعنی خداوند زندگی ما را در این لحظه می‌نویسد، اگر بد می‌نویسد تقصیر ماست، حالا ما نمی‌توانیم بگوییم که ایشان این‌کار را می‌کند، تقصیر ماست، برای این‌که مرکز ما جسم است، ما همین «آلست» به او قول دادیم که از جنس تو هستیم، آمدیم این‌جا، زیرش زدیم، می‌گوییم از جنس تو نیستیم، چرا؟ مرکز ما جسم است، به این خاطر ما را گرفته، گفته من، «تو» هستیم، تو، «من» هستی. اجازه بده من فکر کنم.

«ما کمان و تیراندازش خداست»، یعنی ما یک سیستمی هستیم که او از طریق ما فکر می‌کند.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتُ حَقَّ كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدُ سَبَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

او ما را می‌فرستاد، گفت من از طریق تو فکر خواهم کرد. یک چند روزی، چند سالی تو با من ذهنیات فکر کن، ولی می‌فهمی که دردسر دارد این، همین: «چنین گرفتارم»، وقتی فهمیدی دردسر داری، خودت فکر نکن! بگذار من فکر کنم!

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

به جمع می‌گوید. شما من ذهنی‌تان را خاموش کنید، من از طریق شما حرف بزنم. «نکن» را شما می‌گویید، من نمی‌گذارم او حرف بزند، خودم حرف می‌زنم. خُب اگر خودم حرف می‌زنم، گرفتاری‌ام هم از آن است، پس تأمل می‌کنم.



وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، که شما باید عملاً عدم کنید، نه این‌که بگویید فهمیدیم، فهمیدن پیشیزی ارزش ندارد، هیچ ارزش ندارد، چون عمل نمی‌کنید، تأمل نمی‌کنید، ضررش را می‌بینید.

ما می‌توانیم مولانا بخوانیم، عکسش را عمل کنیم، چون تأمل نمی‌کنیم درست در ما جا بیفتد. شما شاید یک ساعت روی این بیت مراقبه کنید، برای همین من طولش می‌دهم، با این شکل‌ها بررسی می‌کنم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

پس شما عمل واهمانش که عکس همانش است انجام می‌دهید. باید انجام بدهید، اگر ندهید فایده ندارد. اگر شما بتوانید خودتان را متقاعد کنید که اتفاق این لحظه که من دارم مقاومت می‌کنم و این‌طوری متقبض شدم و نگرانم و این هیجاناتم از آن برخاسته، هیجاناتم من هم، هشیاری من را می‌آورد پایین.

یادمان باشد، ما به‌عنوان مرکز عدم هشیار هستیم. هشیار به زندگی هستیم. زندگی هشیار است. خداوند هشیار است. ما نیستیم، چرا؟ متقبض شدیم. به موازات زنده شدن به او، متوجه می‌شویم که اوست فقط، ما نیستیم. چون به موازات فضاگشایی، من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود، هرچه کوچک‌تر می‌شود، ما متوجه می‌شویم، ما او هستیم.

بدون او «ما» هستیم و این «ما» خطرناک است. چه به صورت فردی، چه به صورت جمعی. شما فکر نکنید که اگر یک شخصی را بردارند، یکی دیگر بگذارند، اوضاع درست می‌شود. نمی‌شود، اگر من ذهنی داشته باشم. برای همین می‌گوید: «بیار باده»، فقط مولانا می‌گوید؟ نه، حافظ هم می‌گوید، دیگران هم می‌گویند.

پس وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، می‌بینیم که این عقل ما درست شد. قبلاً عقل ما از همانیدگی‌ها می‌آمد. حالا عاقل چه کسی است؟ عاقل آن است که روزبه‌روز پولش را زیاد کند. شما الآن می‌بینید، نه عقل شما به وسیله زندگی تعیین می‌شود. راه حل مسئله شما به وسیله زندگی ارائه می‌شود. حس امنیت می‌کنید. می‌بینید که نگران نیستید دیگر، بی‌قرار نیستید. قبلاً با وجود این‌که پول داشتید، رابطه داشتید، نمی‌دانم، این دوستم است، این فامیلم است، این پارتم است، این‌ها پشت من هستند، باز هم نگران بودید.

الآن نه، هیچ‌کدام از آن‌ها به شما کمک نمی‌کنند، اصلاً هیچ‌کس را ندارید، حس امنیت هم می‌کنید. قبلاً این همه دانشمند دوروبر شما بود، این همه کتاب، هدایت نمی‌شدید. الآن می‌بینید، هدایت هم می‌شوید، چون این قطب‌نمای درونی شما را هدایت می‌کند. الآن می‌بینید، قدرتمند هستید، روزی ممکن است هجده ساعت، شما کار کنید، خسته نشوید. از کجا می‌آید این؟ قبلاً یک ساعت کار می‌کردید، نفس نفس می‌زدید، حوصله‌تان سر می‌رفت، نمی‌توانستید کار کنید.

پس یواش‌یواش متوجه می‌شوید که صبر دارید می‌کنید، مثل قبل عجله ندارید که می‌گوییم تأمل کنید، می‌گوید آقا بقیه‌اش را بگو، وقت ما را نگیر.

برخی از شما بینندگان، می‌گویند آقا چرا چقدر طولش می‌دهی؟ غزل را یک‌دفعه معنی کن، برویم خانه‌مان دیگر. شما هم راحت بشو. نه، کار نمی‌کند. باید صبر را در خودتان ببینید و شکر را.

شما باید بدانید که الآن که شما می‌توانید پس از من ذهنی فضا را باز کنید، چشم عدمتان باز بشود و از خرد زندگی و حس امنیت زندگی و هدایت و قدرت زندگی استفاده کنید، این شکر دارد، رضایت دارد و باید استفاده کنید از این و اگر درست عمل کنید، می‌بینید روزبه‌روز این کار قوی‌تر می‌شود.

صبر و شکر، صبر و شکر، بدون صبر و شکر، هیچ‌کاری صورت نمی‌گیرد و پرهیز. ما در پرهیز بسیار ناتوان هستیم. ما باید در پرهیز کردن به هم‌دیگر کمک کنیم واقعاً. نمی‌توانیم پرهیز کنیم، عاجز هستیم، وقتی مرکز ما جسم است، من ذهنی می‌خواهد از فرصت‌هایی که پیش آمده تا حداکثر ممکن استفاده کند، [شکل ۵ (مثلث همانش)] و این غلط است.

پرهیز یعنی شما نمی‌گذارید دیگر هیچ جسم فکری به مرکزتان بیاید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. مرکزتان دیگر جسم نمی‌شود. بنابراین از آن حالت طمع و حرصی که چیزهای بیرونی جسم ما را می‌کشیدند، خلاص می‌شویم. و می‌بینیم که اگر درست تا حالا پیش آمده باشیم، فهمیدیم که باده آوردن یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز و هم‌چنین ملاحظه این که ما به این علت گرفتاریم، برای این که «می» از آن‌ور نمی‌رسد.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

«می» چه وقت می‌رسد؟ وقتی مرکز ما عدم هست و فضاگشایی می‌کنیم. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، می‌آییم می‌بینیم که مولانا گفته، خداوند همه‌اش رحمت است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌دگی‌ها)] و شما می‌گویید اگر همه‌اش رحمت است، این گرفتاری‌های من چیست؟ برای این‌که اصرار در جسم بودن داشتید.

پس شما متوجه می‌شوید که خداوند، این لحظه عنایت دارد به شما و می‌خواهد جذبتان کند ببرد پیش خودش، یعنی به بی‌نهایت خودش زنده کند و چون جسم بود مرکزتان و با دید جسم می‌بینید و خودتان را جسم می‌دانستید، می‌خواستید بروید به جهان. جسم کشیده می‌شود به وسیله جسم جهان. عدم کشیده می‌شود به وسیله زندگی.

پس بنابراین مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. جسم و باور را ستایش نمی‌کنید. همیشه فضا باز می‌کنید. بارها عرض کردم، ما از جنس فضاگشایی هستیم. می‌گوییم ما از جنس خداوند هستیم. اوست، او خاصیتش چیست؟ خاصیتش فضاگشایی است.

خودش هم می‌گوید: «شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم»، یعنی توانایی انشراح و بسط را در سینهات گذاشته‌ام، با من، با آن صحبت کن. حکم حق گفته که با من با انبساط صحبت کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

این را دیگر هر دفعه چندین بار می‌خوانیم. پس بنابراین مرکز را عدم می‌کنیم تا عنایت او، رحمت او و جذبۀ او به ما برسد. ولی اگر مرکز را جسم بکنیم و این عنایت به شما نرسد، تقصیر خداوند است؟ نه، تقصیر ماست.

خب الان مولانا آشکارا می‌گوید دیگر. نکن این کار را. هنر ما این است که پس از این‌که رفتیم ذهن، جامعه، پدر و مادر یا هر کسی به ما یاد داد که باید مرکز را جسم کنی، این‌ها را انباشته کنی، تا زندگی‌ات بهتر بشود، اگر می‌خواهی زندگی کامل بکنی، باید هزارتا چیز را بگذاری مرکزت، هزارتا چیز داشته باشی که از آن زندگی بخواهی، این‌ها را جمع کنی، جمع کنی، همه می‌شود زندگی، می‌شود موفقیت، می‌شود خوش‌بختی، از همه این‌ها هم باید زندگی بخواهی، از جمله همسرت.



اولین سرخوردگی موقعی است که ما همسر پیدا می‌کنیم و از او خوش‌بختی می‌خواهیم، زندگی می‌خواهیم، نمی‌دهد. می‌گوییم آهان، شانس نیاوردیم، بدبخت شدم. همسرهای مردم به آن‌ها زندگی می‌دهند، همسر من نمی‌دهد.

غافل از این ماجراها که از هیچ جسمی در مرکزمان نمی‌توانیم زندگی بگیریم. این اصلاً خلاف قانون خداوند است. یک چیز را ما بفهمیم، زندگی به ما گفته که پس از مدت کوتاهی که می‌روی آن‌جا، مرکزت من باید بشوم. یا شما این را قبول می‌کنید یا نمی‌کنید. اگر قبول نکنید باید گرفتار بشوید، گرفتاری به شما بفهماند.

اگر مولانا را قبول داشته باشید، خودتان نمی‌دانید، می‌گویید امتحان بکنم، حداقل امتحان بکنید. شما که مرکز جسمی را این‌همه امتحان کردید، مرکز عدم را هم یک مدتی امتحان بکنید. اما این بیت را که می‌گوید:

بیار باده که اندر خمارِ خمارم خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، همین گرفتن خداوند است و همه ما در افسانه من‌ذهنی، تقریباً همه ما زندگی می‌کنیم، متأسفانه. برای همین این جهان این‌قدر گرفتار است.

ما به‌عنوان من‌ذهنی روا نمی‌داریم دیگران زندگی کنند، چون خودمان هم زندگی نمی‌کنیم. چرا زندگی نمی‌کنیم؟ برای این‌که زندگی را از اجسام می‌خواهیم. زندگی چه کسی را؟ خودمان.

زندگی یا خداوند به ما گفته است تو خودت زندگی هستی، چون از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ از جنس خداوند هستی؟ ما گفته‌ایم: «بله».

پس ما زندگی هستیم. این‌که بخواهیم زندگی را از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد بگیریم، این غلط است، این را باید بفهمیم ما. حداقل بفهمیم، بشنویم. و ببینیم می‌توانیم عمل کنیم؟ تأمل کنیم؟ به قول شما مدیتیت "meditate" کنیم؟ مراقبه کنیم؟

پس اگر کسی مرکزش جسم باشد، لحظه‌به‌لحظه از جسمی به جسم دیگر بپرد و فکرهايش از جسمی به جسم دیگر بپرد، قضاوت کند، مقاومت کند، سعی کند از آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد زندگی بگیرد، یواش‌یواش خواهیم دید که این شخص زندگی را تبدیل به مانع می‌کند.

شما نگاه کنید ما چقدر موانع ذهنی داریم، که به این علت، به این علت، به این علت، من نمی‌توانم زندگی کنم، باید این چیزها را به‌دست بیاورم تا زندگی شروع بشود.



درواقع موانع ذهنی عبارت از دلایلی است که من در ذهنم دارم، ممکن است شرطی شده باشم، ولی سبب‌سازیِ ذهن به وسیلهٔ شخص درست می‌شود و یک چیز من درآورده است. هیچ ذهنی با ذهن دیگر یک‌جور نیست. خنده‌دار است وقتی می‌بینیم یک کسی فکر می‌کند که این دلیل این می‌شود، بعد این هم دلیل این می‌شود، شما می‌گویید آخر چجوری این دلیل این می‌شود؟! چون ذهنِ عوجاج دارد، خاصیتی دارد به نامِ عوجاجِ ذهن ما، یک‌دفعه یک چیزی را دلیل یک چیز دیگری می‌گیرد. ولی آقا این‌ها آخر ربطشان به هم چه است؟ نمی‌داند، فقط می‌داند این دلیل آن می‌شود. یک چیز من درآورده است.

و بارها هم عرض کردم، سعی کردم برای این دو واژه که الآن دیگر عرض می‌کنم، که مال من ذهنی است، معادل زیبایی پیدا کنم، دیدم نمی‌شود پیدا کرد. یکی‌اش همین «خالی‌بندی» است، یکی هم «مفت حرف زدن».

در فارسی من واژه‌های زیبایی بلد نیستم، هرچه هم می‌گویم این‌طوری که شما این دوتا واژه را معنی‌اش را می‌فهمید و یا می‌فهمیم ما، واژه دیگری مثل «بیهوده‌گویی»، «گزافه‌گویی» این‌ها چیزهای ادبی هستند، ممکن است که یک کسی ادیب باشد همین معانی را بفهمد.

ولی به‌طور عام این خالی‌بندیِ من ذهنی و مفت حرف زدن، که درواقع هر دو متعلق به پندارِ کمال است. افسانهٔ من ذهنی پندارِ کمال درست می‌کند. یعنی یک تصویرِ ذهنی می‌سازد که ما، آدمِ کامل یعنی این. برای خودش ساخته است.

بعد هم علت و معلول ساخته که این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، می‌روم به این می‌رسم. که هیچ‌موقع نمی‌رسد. این‌ها هم چیزِ شخصی است. پس مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند.

مسائل زندگی وضعیت‌هایی هستند که خودشان را به‌صورت مسئله به ما ارائه می‌کنند، ما فکر می‌کنیم این‌ها اگر حل نشوند، از میان برداشته نشوند، ما نمی‌توانیم زندگی کنیم.

و بالاخره هیچ من ذهنی بدون دشمن نمی‌تواند زندگی کند. دشمن‌سازیِ من ذهنی و دشمن داشتنِ من ذهنی در ذاتِ من ذهنی است. هر من ذهنی یک دشمن دارد، اما این دشمن‌ها فرضی هستند.

پس می‌بینید که [شکل ۹] (افسانه من ذهنی)]] آفل، قضاوت و مقاومت، مانع یا مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی، این شش‌تا با هم کار می‌کنند. و اگر شما یکی از این‌ها را در خودتان ببینید، به آن همین «مفت حرف زدن» و «خالی‌بندی» را هم اضافه کنید.

بد نیست آدم سؤال کند که واقعاً من خالی‌بندم؟ حرف مفت زیاد می‌زنم؟ یا نه حرف من پشتوانه دارد؟

پشتوانهٔ حرف، فضای گشوده‌شده است که این شکل [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]] نشان می‌دهد. حقیقتِ وجودی انسان، که دوباره آدم به‌دست می‌آورد با فضاگشایی، که همیشه مرکزش عدم می‌شود و همین خداوند از طریق انسان فکر



می‌کند، «ما کمان و تیراندازش خداست» و همین‌طور من حرف می‌زنم تو حرف بزنی و آن اصطلاح «آنصِتُوا» به‌کار برده بشود،

چون تو گوش‌ی او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی ما گوشیم، ما همه‌اش باید گوش بدهیم ببینیم او چه می‌گوید. خُب شما باید اجازه بدهید او حرف بزند. شما این اشعاری که در آن «آنصِتُوا» هست همه را باید حفظ باشید و به‌کار ببرید. «چون تو گوش‌ی او زبان» انسان همیشه گوش است. هرچه زودتر باید گوش بشود. یعنی ما الآن نشستیم این‌جا باید ببینیم او چه می‌گوید.

شما ممکن است بگویید کدام چه کسی را داری می‌گویی؟! شما پس دنبال جسم می‌گردی. خاصیت اصلی که فضاگشایی است و تبدیل به او شدن است هشیارانه را استفاده نمی‌کنی.

پس «بیار باده که اندر خمارِ خمارم» می‌بینید که در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درک می‌شود و به عمل درمی‌آید. شما هردفعه که فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، صبر و شکر می‌کنید، پرهیز می‌کنید، عرض کردم پرهیز سخت است، ما باید پرهیز کنیم، دلمان نمی‌خواهد پرهیز کنیم، باید پرهیز کنیم، و باید به هم‌دیگر کمک کنیم، خلاصه، اتفاق این لحظه را با پذیرش می‌پذیریم. با پذیرش شروع می‌کنیم. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما مرکز عدم می‌آید بالا و پس از یک مدتی به صُنع خداوند دست پیدا می‌کنیم. آفریدگاری خداوند یعنی همین او فکر می‌کند از طریق ما، ما فکر نمی‌کنیم.

پس بنابراین در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گویید واقعاً من او هستم، اگر او هست. او کی هست؟ وقتی فضا گشوده شده‌است. وقتی که فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، از اتفاق چیزی نمی‌خواهید، او می‌آید. وقتی او می‌آید، شما او هستید. وقتی فضا را می‌بندید، او می‌رود، می‌شوید «شما». و می‌شوید شکل قبل [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] که داریم خراب‌کاری می‌کنیم. این را بدانیم. حالا دیگر کی شما عمل می‌کنید بستگی به شما دارد.

شما باید به صُنع، به آفریدگاری در این لحظه دست بزنید. یعنی فکر مربوط به اتفاق این لحظه را الآن باید از درونتان تولید کنید. شما هم نباید بکنید، زندگی باید بکند. ولی باید اجازه بدهید، چون ما اراده آزاد داریم اگر اجازه ندهیم، این کار عمل نمی‌شود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

پس از این گفت‌وگو درباره بیت اول غزل که گفت:

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

بیار باده که اندر خمارِ خمارم خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

آیا شما علتِ گرفتاری‌تان را واقعاً می‌دانید الان؟ از ذهن آمدید بیرون؟ امروز با استفاده از ابیاتی که قبلاً خواندیم یا نخواندیم، یک طرحی دوباره من به شما ارائه می‌کنم، و شما به آن طرح توجه کنید و براساس این ابیات یا ابیاتی که خودتان می‌دانید، یک طرحی برای خودتان درست کنید، که آن طرح شما را نشان می‌دهد، یا یک قسمتی از شما را نشان می‌دهد. اگر شما نتوانید خودتان را ببینید، این برنامه کار نمی‌کند، یعنی مولانا کار نمی‌کند.

برای این کار باید فضاگشایی کنید، ذهنتان را ببینید، فکرهايتان را ببینید، رفتارتان را ببینید، کارهایتان را ببینید، برگشتِ کارهایتان را ببینید، که چه چیزی از بیرون می‌آید وقتی شما این فکرها را می‌کنید، این اعمال را می‌کنید؟ آیا این‌ها به نفع شماست؟ به ضرر شماست؟

امروز مولانا به ما دارد می‌گوید که خدا ما را گرفته است. آیا این گرفتاری شما از یک منبعِ بزرگ‌تری می‌آید که دائماً ما را تماشا می‌کند؟ یا آن چیزهایی که ذهن شما نشان می‌دهد و قوانینِ علت و معلولی و سبب‌سازی که شما می‌سازید آن درست است؟ مولانا می‌گوید آن درست نیست. آن چیزی را که نمی‌بینید، آن علت‌هایی را که نمی‌بینید، آن‌ها درست هستند و برای آن‌ها را ببینید، حالا این به طرح‌هایی که دوستانمان می‌سازند یا من این‌جا ارائه می‌کنم، خواهش می‌کنم توجه کنید.

این سه بیت نشان می‌دهد که یک کسی می‌گوید من سببِ این نیش را و این گرفتاری را می‌دانم. علتش این است که من احترامِ سوگندی که به او خورده بودم، یعنی آلت، از جنسِ او باشم، این را من شکستم.

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناهِ خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)

من شکستم حرمتِ ایمان او

پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)



من شکستم عهد و ، دانستم بدست تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)

ایمان: جمع یمین، سوگند

یمین: دست راست

البته این ابیات را من خواندم قبلاً، این را هم عرض بکنم، این ابیات ابزار هستند. تکراری است ولی مجبورم تکرار کنم. شما خانه‌تان چند تا ابزار دارید، مثلاً فرض کنید یک پیچ‌گوشی دارید. با آن پیچ‌گوشی، پیچ را باز می‌کنید. وقتی یک پیچی هست، می‌روید آن پیچ‌گوشی را برمی‌دارید، پیچ‌ها را محکم می‌کنید یا باز می‌کنید.

وقتی می‌روید پیچ‌گوشی‌تان را بردارید، نمی‌گویید که این پیچ‌گوشی، همان پیچ‌گوشی هست که دیروز استفاده کردم. دیگر نمی‌توانم استفاده کنم. باید بروم یک پیچ‌گوشی جدید بخرم. نه، از همان استفاده می‌کنید. این‌جا هم همین است. فقط باید این ابزارها را داشته باشید. حالا این شخص یک تعهدی کرده با خدا یا زندگی، درواقع تعهد ما، همه ما این است که ما گفته‌ایم از جنس او خواهیم بود.

ولی او تعهد را شکسته، درنتیجه دست راستش را زندگی برده‌است. دست راستش را برده، تمثیل است، یعنی بیش‌تر قدرتش را برده، که برمی‌گردیم به غزل، گرفتاری ماست.

شما نگاه کنید، گرفتاری که ما الآن در زندگی‌مان داریم، چه شخصی، چه جمعی، مقدار زیادی از قدرت ما را برده. چون اوضاع این‌طوری است، واقعاً ما زمینه عمل نداریم. هم جمعاً، هم فرداً، گرفتاریم.

آیا شما سبب این نیش را می‌دانید؟ این شخص گفته که «من می‌دانم سبب این نیش را»، من گناه خودم را می‌شناسم. شما گناه خودتان را می‌شناسید؟ جواب بدهید.

می‌گوید، من احترام قسم او را شکستم. به زندگی قول داده بودم از جنس او بشوم، شکستم. پس «یمینم»، دست راستم را برد، قانون عدل او. قانون خداوند چه می‌گوید؟ می‌گوید رسیدی زمین، پس از یک مدتی کوتاهی، بگیریم هفت‌هشت سال، باید بگذاری من حرف بزنم، من فکر کنم، من در مرکز باشم.

ما می‌آییم تا هفتادسالگی همین‌طور مرکزمان جسم است، خُب «یمین» ما را نمی‌برد؟ «یمین» یعنی دست راستمان. مگر می‌گوید به تو نگفتم؟ مگر نمی‌دانی؟ مگر قانون را نمی‌دانی تو؟ می‌گوییم نه، من می‌دانستم، آره شکستم.

«من شکستم عهد و ، دانستم بدست»، ما می‌شکنیم، شما می‌دانید این لحظه اگر عصبانی بشوید این غلط است، نمی‌توانید. ما اصلاً حق نداریم از نظر خداوند خشمگین بشویم، چون خشم ما را منقبض می‌کند. مرکز ما را جسم می‌کند.



«من شکستم عهد و دانستم بدست»، ما حق نداریم با حرص یک چیزی را بیاوریم مرکزمان، مرکزمان را جسم کنیم، و می‌دانیم این بد است، ولی باز هم می‌کنیم. یعنی شما نمی‌دانید ترسیدن، خشمگین شدن، رنجیدن، انتظار داشتن، کینه‌ورزی، این‌ها بد است؟ شما نمی‌دانید، هیچ کدام از ما نمی‌دانیم. شما نمی‌دانید این‌ها عهدشکنی است؟ ما را از جنس خداوند نمی‌کند این‌ها، از جنس جسم می‌کند. فقط فضاگشایی و پذیرش است که ما را از جنس او می‌کند.

من شکستم عهد و، دانستم بدست تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)

این جرأت ما، این جرأت هم کلمه جالبی است که ما جرأت می‌کنیم، گستاخ هستیم، یعنی این لحظه بلند می‌شویم می‌گوییم من، درحالی‌که زندگی می‌گوید نه، تو «من» هستی، من هم «تو» هستم، من باید حرف بزنم. «پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا»، اصلاً فرمان «اَنْصِتُوا» یعنی همین دیگر. «تا زبانتان من شوم در گفت و گو».

و این شوم است. شوم است. شوم یعنی اتفاق بد می‌افتد. مرکزتان جسم است، شوم است. حتماً اتفاق بد می‌افتد. و این جرأت است. یعنی شما بلند می‌شوید، جلوی، حالا خداوند بگوییم، زندگی بگوییم اسمش را، می‌گوییم «من».

هر جرأتی شومی دارد. حالا عرض می‌کنم، این ابیات را می‌خوانم، این ابیات را شما باید حفظ باشید.

یَمین: دست راست. اَیمان یعنی سوگند.

وآن که او دانست، او فرمان‌رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲)

و دوباره، اگر کسی بداند این را واقعاً، که بلند شدن به‌عنوان من جرأت است، و بلند نشود، ولو این‌که دیگران تحریک می‌کنند، ولو این‌که سبب‌سازی ذهن می‌گوید که این‌جا باید خشمگین بشوی و این‌طوری بکنی، و فضاگشا باشد، و جنس خداوندیش را به کار ببرد، اگر بداند، نه بفهمد، بداند، و عمل کند، و او باشد، او فرمان‌رواست. و می‌داند با خداوند نمی‌شود کشتی گرفت.

شما می‌گویید می‌شود گرفت؟ پس گرفتاری ما از آن است دیگر. یعنی ما جمعاً می‌توانیم با خداوند کشتی بگیریم؟ جمعاً ما می‌خواهیم با عقل خودمان که هشتاد درصدش ثقل و دروغ است، مسائل این جهانی خودمان را حل کنیم. نمی‌توانیم حل کنیم. این موضوع روشن نمی‌شود، برای آدم‌های به‌اصطلاح قدرتمند این جهانی که با این ترفندها نمی‌شود مسائل را حل کرد. مسائل از جای دیگر آب می‌خورد.



شما نگاه کنید از بدو به اصطلاح به وجود آمدن بشر، ما مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم و الآن با این وضعیت که این قدر اطلاعات سریع این‌ور و آن‌ور می‌شود و انتقال به اصطلاح (Transportation) حمل و نقل، این قدر سریع شده، هم حمل و نقل هم تکنولوژی، هم انتقال اطلاعات، جهان به چه سویی می‌رود؟ آیا ما می‌توانیم واقعاً با این ترفندهای من‌ذهنی مسائلمان را حل کنیم؟ مسئله روز به روز بزرگتر می‌شود، نه. آن که او دانست که مرکزش باید عدم کند، زندگی‌ش درست بشود، او فرمانرواست.

این خُمَارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

این ابیات را عرض می‌کنم شما یادداشت می‌کنید، حفظ می‌کنید، این‌ها ابزار است، دائماً با شماست. شما می‌بینید دُچار خُمَارِ غم می‌شوید، کی؟ وقتی که یک چیزی در مرکزت بوده، هُل می‌دهی کنار و از مرکزت درمی‌آیی، برحسب آن نمی‌بینی، ازش دیگه آن شیره را نمی‌کشی، می‌بینی که خُمَار شده‌ای. می‌گویند غمگین می‌شوی یا نه؟ یه مدتی بله، مثل آدم‌های معتاد. می‌گویند، این خُمَارِ غم دلیل بر آن است که آن چیزی که گم شده، به آن مست بودی. با یک چیزی که هم‌هویت شدی، شما این را از مرکزت بردارند، ناراحت می‌شوی. یک چیزی گم کرده‌ای، چرا؟ از آن شیره می‌کشیدی، پس مست او بودی.

پس ما می‌دانیم، این چیزها را از مرکزمان بردارند، یک مدتی خُمَار خواهیم شد. ولی این‌ها را نگه داریم، زندگی‌مان خراب خواهد شد. ما می‌دانیم قانون تکاملی زندگی ایجاب می‌کند که ما این همانی‌گی‌ها را از مرکزمان پاک کنیم. و این هم می‌دانم:

فعلِ توست این غُصَّه‌های دَم‌به‌دَم این بُودِ معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس از آن بیت اول، که فهمیدم خدا گرفته ما را، تقصیر ماست. فعل ماست، فکر ماست، بلند شدن ماست، که خداوند در این لحظه زندگی درون و بیرون ما را این طوری می‌نویسد که دَم‌به‌دَم ما غصه می‌خوریم.

این نمی‌خواند با این‌که «رحمتِ پُرست بر رحمتِ تَنَم». شما می‌گویید رحمتتان پر است، پس چطور شد به ما که رسید، رحمت خشک شد؟ نه، تو خودت خشکاندی.

همین طوری یکی یکی ببینید می‌آییم، این بیت‌ها باید روشن کنند شما را. از این‌جا شروع کرده‌ایم که شما ببینیم، سبب این «نیش» و این گرفتاری را می‌دانید؟ به خودتان توضیح بدهید و اگر می‌دانید، فرمانروا هستید، اگر نمی‌دانید، گرفتار هستید.



باید بدانید، با این ابیات باید بدانید و وقتی «خُمارِ غم» می‌آید به فکر چه می‌آفتید؟ به فکر این که یک چیزی داشتم مفقود شد یا یک چیزی را می‌خواستیم، نیامد و چیز مربوط به این جهان بوده، خداوند نبوده.

حالا اگر دنبال یک چیز این جهانی بودید که بیاورید مرکزتان از آن شیره بکشید، پس دنبال زندگی نبودید دیگر، تقصیر خودتان است که شما یاد نگرفتید از چیزهای بیرونی زندگی نخواهید، پس این را به خودتان یاد بدهید. برای همین می‌گویم عجله نکنید.

آیا من به خودم یاد داده‌ام از هر چیزی که در بیرون است و ذهنم نشان می‌دهد این زندگی دارد، از آن زندگی نخواهم؟ این را یاد گرفته‌ام؟ در مورد همه چیزها یاد گرفته‌ام؟ از جمله آدم‌ها.

آدم‌ها خطرناک‌ترین موجود هستند که بیایند به مرکز ما. اگر شما از یک انسان دیگری زندگی بخواهید، یعنی با او همانیده بشوید، نشوید این کار را، خیلی کار سختی است.

شما همین‌که به یکی می‌رسید اول، می‌گویید من از این خانم یا آقا خوشم می‌آید، خیلی خوب. من دارم همانیده می‌شوم یا نمی‌شوم؟ نمی‌شود شما همانیده بشوید، بگویید نشدم. اگر پس از دیدن او و یک حالتی که پیش می‌آید، می‌بینید که فکرتان دنبال محور او می‌چرخد، همانیده شدید، تازه او هم نمی‌داند.

پس از همانیدن می‌بینید شما فردا، پس فردا سراغش را می‌گیرید، می‌روید خانه‌اش کجاست؟ می‌روید بغل خانه‌اش کشیک می‌دهید که بیاید بیرون ببینید، او اصلاً نمی‌داند، این‌ها چیست؟ دنبال تلفنش می‌گردید، یک کسی آشنا باشد، خلاصه این‌ها نشان همانیدگی نیست، پس چیست؟

خیلی باید مواظب باشیم ما، پرهیز یعنی چه پس؟ پرهیز یعنی همانیده نشدن با اشخاص، خطرناک‌ترین چیز، چون آدم‌ها در اختیار ما نیستند. شما زجر بی‌خودی شش ماه، یک سال به خودتان می‌دهید، بعد آن شخص هم می‌گوید نه، من اصلاً همسر دارم، من اصلاً از تو خوشم نمی‌آید.

آقا من یک سال، یا خانم من یک سال است با شما هم‌هویت هستم، دنبال شما می‌دوم، یک سال شما نمی‌دانستید در مورد شما فکر کردم. خُب شما می‌خواستید نکنید خُب! تو کردی، توجه می‌کنید؟ در دسر یعنی این.

و هر موقع یک نفر را یا یک چیزی را می‌آورید به مرکزتان، خدا شروع می‌کند به گرفتن شما، چرا؟ شما آن را گذاشته‌اید به جای خداوند. نمی‌دانستید؟ خُب الآن دانستید.

پس تمام غصه‌های شما فعلِ شماست، نتیجه اعمال شماست، نتیجه فکر شماست، نتیجه تشخیص شماست که یک جسم را می‌گذارید مرکزتان و زندگی را نمی‌گذارید. و شما الآن می‌دانید این بیت را:



طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

خداوند طالب ما است، می‌گوید من تو را می‌خواهم، آفریده‌ام. اوف! از کجا آورده‌ام تو را، از جماد به نبات، نبات به حیوان، از حیوان آورده‌ام، الآن من تو را می‌خواهم، در تو به خودم زنده بشوم. هم طالب هستم، هم غالب هستم، زورت به من نمی‌رسد. من ذهنی را بالا نیاور.

«طالب است و غالب است آن کردگار»، یعنی خداوند تا کسانی که مرکزشان جسم است به صورت «هستی»، «من»، بلند می‌شوند، پدرشان را در بیاورم، «تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار».

خب فهمیدید؟ پس اگر آن‌طوری است، بلند نشوید تا دیده بشوید. آی مردم، من را می‌بینید؟ نمی‌بینید؟ چرا نمی‌بینید؟ مگر نمی‌بینید من این مشخصات را دارم؟ بهتر از شما هستم. سوادم بیشتر است، خوشگل‌تر هستم، بیناتر هستم، دانشمندتر هستم، چطور نمی‌بینید؟! «هستی».

هر موقع شما مقایسه می‌کنید، هستی را دارید مقایسه می‌کنید، عدم را نمی‌شود مقایسه کرد. هر موقع احساس تحقیر می‌کنید یا احساس برتر بودن می‌کنید، هستی‌دار هستید. هستی یعنی من ذهنی دارید و پندار کمال.

و خداوند چون «طالب است و غالب است» از هرکسی که هستی داشته باشد، دمار از روزگارش برمی‌آورد، کاملاً واضح است. خب حالا شما تأمل کنید. هستی دارم، در چه مواردی دارم؟ ندارم، چرا ندارم؟ یعنی به‌عنوان ناظر به خودتان نگاه کنید، نگذرید.

فهمیدم دیگر، خب چه فهمیدی؟ «طالب است و غالب است آن کردگار»، این فهمیدنش ارزشی ندارد. این یک قانون است. چجووری روی شما اعمال می‌کند؟ چه چیزی را روشن می‌کند؟ شاید تا حالا نمی‌دانستید که خداوند طالب شماست و غالب بر شماست.

و این بیت:

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

اولاً می‌دانید که اگر هستی داشته باشید، مرکز شما جسم باشد، من ذهنی داشته باشید، خداوند با «قضا» یعنی با اراده خودش، این همانیدگی‌های شما را با تیر می‌زند یعنی این‌ها را از شما می‌گیرد. شما ناراحت می‌شوید یا نه؟ شما می‌گویید



قرار بود شما مرحمت کنید، لطف کنید، توجه کنید به ما، حالا این‌ها را هم می‌گیرید؟ این‌ها را به هزار زور به دست آوردیم ما، چرا؟

برای این‌که آن‌ها را به جای خداوند گذاشتید در مرکزتان. پس قضا تیرِ حوادث را، حوادث یعنی اتفاقاتی می‌افتد که این‌ها از دستتان می‌رود.

«قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت» پس اول این قانون را می‌فهمیم. اگر همانندگی داشته باشیم یا هرچه زودتر آگاه بشویم این را برانیم از مرکزمان بیرون، قبل از این‌که با تیر بزند یک مدتی فرصت می‌دهد، یا نه اصرار داریم این در مرکزمان بماند، زندگی با تیر می‌زند.

حالا اگر شما خودتان فضا باز کنید، فضا را باز کنید و از آن چیز که می‌خواست مرکزتان بشود زندگی نخواهید، به عنایت، به لطف از آن سپس سپر شما می‌شود، یعنی دیگر به شما هیچ تیرِ حوادث نمی‌رسد. می‌خواهید عمل کنید؟

پس این‌جا دوباره یک مراقبه لازم است. حوادث که رخ می‌دهد، شما را باید بیدار کند، که این حادثه اتفاق افتاده، این همانندگی را از من گرفت. من دیگر چه همانندگی‌هایی دارم؟ من فضا را باز می‌کنم مقاومت نمی‌کنم، تلخ نمی‌شوم، بی‌مراد شدم. چقدر راجع به بی‌مرادی خواندیم.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سِرْشَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

بی‌مراد شدی تا بفهمی که حوادث، همانندگی‌ها را می‌خورند تا تو بیدار بشوی که مرکزت باید عدم بشود. جسم خارجی که ذهنت نشان می‌دهد، نمی‌تواند در مرکزت باشد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش با خبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

کسانی که به نتیجه رسیده‌اند مثل مولانا یا هرکدام از شما، وقتی بی‌مراد شدند، به هدف نرسیدند که با آن همانیده بودند، نشسته‌اند تأمل کرده‌اند. به جای تلخ شدن، فضا را باز کردند. گفت هان! این بی‌مرادی به این علت است که خداوند می‌خواهد بیاید مرکز، من این جسم را گذاشته بودم دنبال این بوم، حول محور این می‌گشتم. شما خواهید فهمید، زندگی به شما خواهد فهماند که با چه چیزی همانیده شده‌اید، نگران نباشید که من چجوری بشناسم با چه چیزی همانیده هستم. در اطراف آن‌ها مسئله ایجاد خواهد شد. همین‌که مسئله ایجاد می‌شود و درد می‌آید، آن‌جا یک اشکالی دارید شما.

درد را خداوند نیافریده که انسان درد بکشد. ما درد را خودمان به خودمان تحمیل می‌کنیم. هر دردی داریم در واقع این درد به وسیله ندانم کاری خودمان، جهل خودمان یعنی به وسیله من ذهنی مان ایجاد شده، این هم یک مطلب.

این را عرض می‌کنم همین طور با طرح جلو می‌رویم. اگر دقت کنید، بعداً برای خودتان بخوانید می‌بینید این یک طرح است، همین طور جلو می‌رویم روشن می‌شویم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

و همین طور این شکل را من به شما نشان بدهم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] و الآن یادآوری می‌کنم که آن نقطه سمت راست وسط، این لحظه است. شما توانایی انتخاب دارید، یا می‌توانید انتخاب کنید در این لحظه، در اطراف این لحظه فضاگشایی کنید یا می‌توانید فضاگشایی نکنید، از اتفاق این لحظه زندگی بخواهید که بشود مرکزتان.

پس این انتخاب با ما است. ببینیم که شما کدام را انتخاب می‌کنید، دست شماست. فضاگشایی ابتدا سخت است، ولی وقتی تمرین کنید پس از یک مدتی جا بیفتد و عادت کنید به این که از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، واقعاً خطرناک است که زندگی بخواهید، خوش بختی بخواهید، هویت بخواهید یا چیزی بخواهید، و اتفاقات به این علت می‌افتد، شما فقط در اطراف فضاگشایی کنید. اولش زندگی با کم شروع می‌کند، یعنی می‌داند زور ما چقدر است، یک چیزهای کوچولویی را که فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم. یواش یواش بزرگ تر می‌کند.



ما فکر نمی‌کنیم که واقعاً یک نیروی بینا و دانا که خود خرد کل است، روی ما دارد کار می‌کند. ما فکر می‌کنیم یک موجود بی‌صاحبی هستیم، ولی شدیم همین بیابان این جهان، هیچ نه خداوندی است نه زندگی‌ای است نه قانونی است نه ما قانون‌مندیم. نه، این لحظه هر کاری که می‌کنیم پاسخ دارد.

حالا، به‌طور آخّص، خیلی روشن، یا شما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهید، حتماً مقاومت دارید و قضاوت دارید. یا نه، فضا را باز می‌کنید، قدم اول می‌روید به زندگی. این فضای گشوده‌شده زندگی است.

ببینید هردو به‌سوی تکامل می‌رود. وقتی فضا را می‌بندید می‌رود به تکامل یک پندار کمال که توهم است، کمالش دیوانگی است، یعنی دیگر آدم به‌هیچ‌وجه واقع‌بین نیست. این دوتا اصطلاحی هم که به‌کار بردم، «حرف مفت زدن» و «خالی‌بندی» و این‌چنین چیزها، مال من‌ذهنی پندار کمال است.

البته یک دوستی می‌گفتند که خالی‌بندی کلمه بدی هم نیست و این از آن‌جا آمده که یک موقعی مردم اسلحه برمی‌داشتند مثلاً تفنگ، و این فشنگ نداشته خالی بوده، فقط برای این‌که مردم بفهمند این پُر است، حساب می‌بردند و این خالی‌بندی از آن‌جا آمده.

و خیلی‌ها هم یک چیزهایی به مردم نشان می‌دهند، به‌نظر می‌آید که دانشمند هستند، ولی واقعاً نیستند. به‌هرحال شما معنی این‌ها را می‌دانید، من دیگر بیشتر از این توضیح نمی‌دهم.

اما فقط توجه کنید که وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، می‌آییم به فضاگشایی، مرکز عدم می‌شود، همین پایین هستیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، هشیاری نظر می‌شود و فضاگشایی و کار زیر قضا و کن‌فکان است. و این به‌حساب آوردن خود ما به‌عنوان امتداد خدا، یعنی شما شاید شنیدید این پیغام که امروز من گفتم، گفتم که ما «او» هستیم و وقتی «او» نیست می‌شویم خودمان. وقتی او نیست می‌شود بالا [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، من‌ذهنی، پندار کمال.

وقتی «او» هست فضا گشوده می‌شود و خودمان را به‌حساب می‌آوریم که به‌عنوان امتداد خدا، مرکز عدم که کاری از دست ما واقعاً برمی‌آید. که الآن ما می‌فهمیم که نه، ما خالی نمی‌بندیم، زندگی یا فضای گشوده‌شده پشتوانه ماست، پشتوانه حرف‌های ماست، ما خردمندیم.

پس به‌حساب آوردن خودم که من‌ذهنی تعیین‌کننده مسیر زندگی درون و بیرون من نیست بلکه خودم هستم. به‌کار بستن همه امکانات که ما قدرت پیدا می‌کنیم و امکانات درون و بیرونمان را به‌کار می‌بریم با حداکثر توان، برای رهایی از من‌ذهنی.

پس از آن هم طبق قانون قضا و کن‌فکان کار می‌کند، یعنی زندگی از طریق ما فکر می‌کند عمل می‌کند و ما به‌صنع دست می‌زنیم، آفریننده می‌شویم.



به زودی به شادی بی سبب دست پیدا می‌کنیم و از جبر من‌ذهنی خارج می‌شویم، حالمان خوب می‌شود، از گرفتاری‌های خداوند بیرون می‌آییم. ساختارهای موفق و بی‌درد می‌آفرینیم.

عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون. این معیار خوبی‌ست ببینید که عملی که شما انجام می‌دهید آیا یک مقاومت ایجاد می‌شود؟ اگر از من‌ذهنی می‌آید، بله. اگر از فضای گشوده می‌آید، نه.

خواهید دید که با فضای گشوده شده تمام کسانی که اطراف شما هستند به شما کمک می‌کنند. ولی با من‌ذهنی که حرف می‌زنید، نیروی‌های مقاومت‌کننده در مقابل شما هست.

[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] و همین‌طور حس فراوانی و سایر دست‌آوردهای صُنع و هشیاریِ نظر و مرکز عدم.

آن بالا هم باز هم ...، توجه کنید این قسمت پایین می‌رود به سوی تکامل. تکامل واقعی ما این است که فضا را این قدر باز کنیم که به بی‌نهایت خداوند زنده بشویم. این تکامل واقعی است. ولی وقتی منقبض می‌شویم می‌رویم ذهن، ذهن می‌رود به تکامل مصنوعی پندار کمال، و ناموس صد من‌حدید.

شما بدون این‌که اسم ببرید، اشخاصی را تصور کنید که این‌ها یک انسان هستند دیگر، بالاخره هر انسانی میراست، ولی خودشان را این قدر بالا می‌دانند، شاید هم صاحب قدرت هستند، نمی‌دانند خواهند مرد. و ناموسشان یعنی آبروی من‌ذهنی‌شان، حیثیت بدلی‌شان، صد من آهن است، به هیچ وجه چیزی را قبول نمی‌کنند. فقط باورهای پوسیده‌شان که عاری از صُنع است و به نفع هیچ‌کس هم نیست، آن را می‌خواهند اعمال کنند. هیچ نمی‌پرسند آخر این باورها چه فایده دارد؟ بی‌نتیجه است.

پس بنابراین در آن قسمت بالا [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] ما باز هم می‌رویم به سوی تکامل، منتها تکامل بد.

که شما نگاه کنید ذهن و فکرهای همانیده، هشیاری جسمی، مقاومت، قضاوت و دیدن برحسب چیزهای گذرا، بالاخره من‌ذهنی، می‌رویم به سوی پندار کمال، یعنی یک تصویر ذهنی ساخته و پرداخته من‌درآورده خودم که آن به نظر ما کامل‌ترین است، دیگران هم قبول نداریم.

شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی در ذهن ایجاد می‌شوند. و مرتب به جهت‌های فکری می‌رویم و بی‌مراد می‌شویم. از بی‌مراد شدن تلخ می‌شویم و حساب نمی‌کنیم، بی‌مراد می‌شویم که بگوییم یکی ما را بی‌مراد می‌کند متوجه زندگی بشویم، و دچار جبر ذهنی می‌شویم که اصلاً نمی‌شود از این وضعیت‌ها بیرون آمد. خیلی‌ها در این جبر من‌ذهنی هستند.

اگر شما فکر می‌کنید نمی‌شود وضعیتتان را تغییر بدهید، قدرتش را ندارید، امکان ندارد، در جبر ذهن هستید. و اگر شما در جبر ذهن هستید، خودتان آدم زورگو هستید. شما این زورگویی را در اقشار مختلف در یک جامعه زورگو ببینید.



ببینید مثلاً یک دربان در حیطة کار خودش زورگوست. درست است که دربان است، ولی وقتی آدم‌ها می‌آیند از آن‌جا رد بشوند ببینید چجوری با آن‌ها رفتار می‌کند. یک صاحب یک مغازه خواربار فروشی اگر در زیر جبر است، من ذهنی است، ببینید چجوری با مردم رفتار می‌کند.

همین‌طور بگیریید بروید بالا، خواهید دید که همه، همه آن‌هایی که زیر جبر ذهن هستند، خودشان زورگو هستند. و خودشان را هم به حساب نمی‌آورند، فکر نمی‌کنند کاری می‌توانند بکنند، اما خودشان را همه‌کاره می‌دانند. هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید غیر از همین زورگویی.

پس بنابراین همین‌طور که تصویر [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) نشان می‌دهد، مسبب، تصویر ذهنی، همین پندار کمالشان است. در پایینی مسبب خداوند است.

این خیلی مهم است که شما در این لحظه تأمل کنید، مسبب برای من پندار کمالم است؟ یا مسبب زندگی است؟ کدام است؟ باید تشخیص بدهید. نمی‌دهید؟ هیچ‌جا نمی‌رسید. چرا؟ عجله دارید.

یکی از چیزهای جبری من ذهنی پریدن از فکری به فکر دیگر است. همین‌که من عرض می‌کنم خدمتان بنشینید تأمل کنید، یک عده‌ای ممکن است برنجدند، می‌گویند آقا مگر ما نفهم هستیم؟ فهمیدیم دیگر. به جایی هم رسیدید؟

ذهن این‌طوری کار می‌کند، یک چیزی می‌شنود می‌برد با چیزهایی که در ذهنش دارد قبلاً ذخیره کرده با آن‌ها یک مقایسه می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند، یک معنی از آن دریافت می‌کند می‌رود بعدی، بعدی، بعدی، بعدی، دائماً می‌خورد این، مفهوم می‌خورد.

هرچه هم می‌خورد سیر نمی‌شود. برای همین ما عجله داریم می‌گوییم زود بگو کار دارم، چکار داری؟ همین دیگر، مفهوم داریم می‌خوریم. تندتند بگو! وقتی یواش بگویند عصبانی می‌شود.

یعنی خیلی از بینندگان ممکن است فکر کنند که من غزل را همین ده دقیقه معنی کنم، دیگر تمام بشود برود دیگر! خب پس برای چه گوش می‌کنیم ما؟! گوش می‌کنیم که روی خودمان کار کنیم عوض بشویم. این از جبر من ذهنی است.

شما ببینید زیر جباریت من ذهنی‌تان هستید یا نه؟ خیلی مهم است تشخیص بدهید. که مثل این‌که یک کسی من را گرفته و به زور می‌گوید باید این‌طوری باشی، و من اگر نخواهم این‌طوری باشم نمی‌گذارد، و این خود من هستم. من نمی‌خواهم این باشم، من از جنس خداوند هستم.

آیا درحالی‌که زیر جباریت هستید می‌توانید تشخیص بدهید؟ اگر تأمل کنید بله، برای این‌که این هشجاری تشخیص‌دهنده ممیز همیشه با ما هست. به‌هرحال بگذریم.



توجه می‌کنید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که ما به جای پرستش مرکز عدم، در قسمت بالا پرستش فکرها را داریم و حوادث را داریم. مردم حادثه‌پرست هستند، وضعیت پرست هستند. برای همین ما اخبار دوست داریم، هی می‌بینیم چه شد؟ چه می‌شود؟

این حوادث نیستند که ما را درست می‌کنند، ما حوادث را درست می‌کنیم. شما باید حوادث را درست کنید نه حوادث شما را. تا حوادث را می‌شنوید فکرهایتان عوض می‌شود باید این کار را کار آن کار را کرد. از حوادث شما درواقع الهام می‌گیرید نه از زندگی. این غلط است این مال من ذهنی است. نتیجه‌اش درد، کمیابی، تخریب بیرون و درون و سایر عوارض من ذهنی.

پس از این شما متوجه می‌شوید که این مولانا می‌گوید:

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت بحر، دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

یعنی در ذهنمان اگر ما علتی داریم که می‌گوییم اگر این کار را بکنم به خدا زنده می‌شوم، این غلط است.

ما در ذهنمان سبب‌هایی داریم که ذهنی‌اند، می‌گوییم این‌ها وسیله پیوستن به خدا هستند، زنده شدن به خدا هستند، این‌ها وسیله وحدت هستند. هیچ کدام نیستند، چون این‌ها ذهنی‌اند.

برای همین می‌گوید، هرچه که صورت وسیله می‌سازد، یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی در ذهنمان علت‌تراشی می‌کنیم، سبب درست می‌کنیم که این کار را بکنم به خدا زنده می‌شوم، خداوند، آن بحر، بحر یکتایی، ما را از آن سبب دور می‌اندازد برای این‌که با آن سبب می‌رویم به ذهن، جسم می‌شویم. خداوند جسم‌ها را می‌اندازد بیرون. می‌گوید باید از جنس من باشی بیایی داخل. این را هم فهمیدیم.

و این بیت:

کارگاهِ صنَعِ حق چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنَع: آفریدگاری

حالا، از کجا شروع کردیم؟ از آن جایی که می‌گوییم خدا گرفت ما را. حالا همین‌طور بیت‌هایی خواندیم که من گناه خودم را می‌شناسم، من علت این گرفتاری را می‌دانم، ببینیم این بیت‌ها روشن می‌کنند؟



حالا که این‌ها را فهمیدیم، می‌بینیم که کارگاه خداوند، «صُنْع»، صُنْع یعنی آفریدگاری، نیستی است. یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید مرکزتان دیگر این جسم نیست، این فضای گشوده شده است، می‌شوید کارگاه خداوند. و ما می‌دانیم اگر خداوند روی شما کار نکند، شما نمی‌توانید عوض بشوید، زیر جبرِ من‌ذهنی می‌مانید.

«برونِ کارگه» یعنی ذهن. اگر شما در این لحظه هستی دارید، حس وجود می‌کنید، بلند می‌شوید می‌گویید من، و می‌گویید این، فکر می‌کنید که فکرتان از من‌ذهنی می‌آید، بیرونِ کارگاه هستید، ارزشی ندارد. هیچی.

پس با فضای گشوده شده ما کارگاه خداوند می‌شویم، باید بشویم، نشویم کار پیش نمی‌رود.

این دو بیت را شما باید حفظ باشید:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

وقتی ما منتبض می‌شویم، یعنی در این لحظه گفتیم قدرتِ انتخاب داریم، انتخاب می‌کنیم برویم ذهن، من‌ذهنی را درست کنیم که «نفس» است، این با «شیطان» یکی است، از جنس شیطان است.

«نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، پس این نفسِ ما، من‌ذهنی ما، نماینده شیطان است. و شیطان هم درواقع نمادِ تمام کِشش این جهانی است که چیزها را به صورتِ صورت می‌بیند.

شما بگویید مجموعه هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردهای این جهان را با هم جمع کنید، یک موجود زنده‌ای است به نام شیطان، ولی نه مثل انسان، یک فضا است. یک فضایی است که مثل پهلوان‌های شاهنامه را یادتان است که، هفت‌خوان رستم، یک ابری شیطان درست کرد، دیو درست کرد، دیو سفید، این ابر روی سر پهلوانان ایران هست، یعنی شما هست. ایران هم یعنی کل درواقع کائنات، زندگی. در آن معنا، نه جغرافیایی.

پس در روی زمین انسان‌ها هستند. انسان‌ها پهلوانان خدا هستند و شیطان یا دیو این ابر همان‌دگی و درد را روی آن‌ها کشیده و ما داریم به وسیله آن جذب می‌شویم. هرکسی در این لحظه انتخاب می‌کند برود به ذهن، می‌خواهد به وسیله آن ابر کشیده بشود. آن ابر درد است. برای این‌که کشیده نشوید باید فضا را باز کنید. برای همین می‌گوید، «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» «در دو صورت» آن، آن‌طوری است بیرونی، درونی هم نفس ماست.



اما «فرشته و عقل»، فرشته یعنی فضای گشوده شده، وقتی فضا را باز می‌کنید این فضای گشوده شده، که از جنس زندگی است و عقل کل، یعنی خداوند، این هم یکی است.

پس دو حالت داریم، در آن شکل قبلی یادتان است، همین الان نشان دادم دیگر [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، وقتی شما انتخاب می‌کنید فضا را باز می‌کنید، از جنس «فرشته» می‌شوید، از جنس خداوند می‌شوید. او از طریق شما فکر می‌کند. وقتی مقاومت می‌کنید می‌روید بالا، از جنس «نفس» می‌شوید.

پس بنابراین «نفس و شیطان» هر دو یکی هستند فقط صورت ظاهری‌شان متفاوت است. و حضور ما، فضای گشوده شده ما و عقل کل هم یکی هستند، به خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت شده‌اند، دو نمود پیدا کرده‌اند.

این دو بیت را به عنوان ابزار شما حفظ کنید، این قدر بخوانید که حفظ باشید. که در این لحظه ببینید که از جنس شیطان هستید؟ یا از جنس فرشته و عقل کل؟ یا از جنس خداوند؟ خودتان تشخیص بدهید. خُب از جنس نفس هستید، بدان که خداوند تو را می‌گیرد، از جنس فرشته هستید، خدا شما را حفظ می‌کند، لزومی به دعا نیست. ولی لازم است که ما جنس‌مان را تعیین کنیم. جنس را چه کسی تعیین می‌کند؟ شخص شما، نه دیگران.

شما نمی‌توانید بهانه بگیرید، خُب دارند تحریک می‌کنند من را، حرف‌هایی می‌زنند من عصبانی می‌شوم. پس قدرت «فضاگشایی» و «صبر» را برای چه گفته‌اند؟ شما در این لحظه قدم اول زندگی‌تان را با فضاگشایی برمی‌دارید، از جنس «فرشته و عقل» می‌شوید، از جنس خداوند می‌شوید، همین طوری می‌روید جلو.

و این بیت را خوانده‌ایم.

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

می‌گوید «درون سینه» شما، در مرکز شما، ما خاصیت فضاگشایی را گذاشته‌ایم. این را خداوند می‌گوید و مولانا مربوط می‌کند این را به آیه‌ای از قرآن که چندین بار خوانده‌ایم تا حالا. پس خاصیت فضاگشایی در شما هست و شما از آن استفاده نمی‌کنید!

همین خاصیت فضاگشایی سبب می‌شود ما ببینیم، بشنویم. این پنج حس ما از آن کمک می‌گیرد، آن نبود ما نمی‌توانستیم بشنویم، ببینیم. این که ما فاصله بین کلمات را تشخیص می‌دهیم که خالی است، و این جمله تمام می‌شود، این جمله شروع نشده‌اش سکوت است و این را ما می‌شنویم، همان جنس، همان جنس فضاگشا می‌شنود. این که ما در آسمان هواپیما را



می بینیم، آسمان خالی را هم می بینیم، خالی را هم همین فضاگشا، خاصیت فضاگشایی ما می بیند. هواپیما را هم به وسیله آن، چشم ما می بیند.

می گوید خاصیت «شرح» و فضاگشایی را در سینهات گذاشته ایم. دور نرو، از آن استفاده کن.

پس همه می توانند فضا باز کنند. لزومی ندارد بگوئید من باید بروم یک دو، سه تا کتاب بخوانم بعداً ببینم چه می شود؟ همین الان اگر تمرکز کنی روی خودت و آن جنس را استفاده کنی، نه ذهن را، فضا را می توانی باز کنی.

این هم که بیت را،

عاشقان از بی مرادی های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

همین طوری که جلو می رویم چون ما همانیده هستیم، همین که «بی مراد» می شویم به یاد خدا بیفتیم، به یاد زندگی بیفتیم. که این «بی مرادی» را او به وجود آورد، من متوجه او بشوم.

توجه کنید این مطالب کاملاً علمی است لزومی ندارد شما اینها را اصلاً مذهبی بگیرید، یا دینی بگیرید. گرچه دین همین را می گوید. ولی شما به عنوان دانش معنوی که بزرگانی مثل مولانا گفتند، بپذیرید. «عاشقان» یعنی شما. همه ما عاشقان هستیم. عاشق چه کسی هستیم؟ زندگی. از جنس چه کسی هستیم؟ زندگی. الان از جنس چه هستیم؟ احتمالاً من ذهنی، چون مرکز ما همانیده است. می خواهیم جنسمان را عوض کنیم؟ بله. چجوری عوض می کنیم؟ قضا ما را «بی مراد» می کند.

چون ما یک چیزی گذاشتیم مرکزمان، می رویم از آن زندگی بگیریم. می رویم، می رویم، خیلی هم زحمت می کشیم، می بینیم که زندگی نداد. آن باده آن وری را نیاورد، باده این وری را آورد و آن هم سیر کرد ما را، حوصله مان سر رفت.

مثل یک مواد می ماند که مثلاً شما یک معتاد می شوی به یک چیزی، مواد مخدر، یک مدتی استفاده می کنی، آن دیگر نمی تواند به شما آن رضایت را بدهد، آن بی هوشی را بدهد، مجبوری یک چیز قوی تری بگیری. برای همین مواد مختلف ساخته می شود با درجات مختلف و با قیمت های مختلف. چرا؟ می دانند که آن مواد قبلی دیگر پس از یک مدتی کار نخواهد کرد.

پس عاشقان کسانی هستند، یا شما موقعی خودتان را عاشق می توانید بنامید که وقتی بی مراد شدید تلخ نشوید، فضا را باز کنید متوجه بشوید که اشتباهاً از یک چیزی زندگی می خواستید و نداد، الان متوجه زندگی می شوید. عاشقان از بی مرادی متوجه خداوند خودشان می شوند، دیگر می دانید. و شما می دانید این گرفتاری ما یک «قفل زفت» است، قفل بزرگ است.

قفل زفتست و، گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

«دست در تسلیم زن» یعنی در فضاگشایی بز، «اندر رضا» یعنی اگر بیت قبلی اتفاق افتاد و شما «بی‌مُراد» شدید، بیایید به این بیت، بگویید که این قفل من که از ابتدای زندگی‌ام دارم همانیده می‌شوم با این چیز با آن چیز، با این آدم با آن آدم، و این همه هم زجر کشیدم این قفل، یک قفل محکمی است، بزرگی است و این را فقط با فضاگشایی من، خداوند باز می‌کند. من باید الآن فضا باز کنم در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، یعنی تسلیم بشوم و رضا داشته باشم و راضی باشم که این اتفاق افتاد. اگر راضی نباشم، انتخاب دیگرم تلخ بودن است، نالیدن است و شما می‌دانید نتیجه‌اش چیست. هر ناله‌ای، هر تلخ‌شدنی شما را از جنس من ذهنی می‌کند.

من ذهنی از جنس چیست؟ همین الآن خواندیم، شما به گوش خودتان بگویید، شیطان. شما می‌گویید من نمی‌خواهم از جنس شیطان بشوم، پس این قفل شما را از طریق فضاگشایی، خداوند درحالی‌که شما راضی هستید به بی‌مردی، باز می‌کند. کس دیگری نمی‌تواند باز کند.

و این دو بیت که کلید است:

یار در آخر زمان کرد طرب سازه باطن او جد جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فقط یادآوری می‌کنم شما بدانید که الآن آخر زمان است یعنی آخر زمان روانشناختی برای بشر به وجود آمده، یعنی بشر نباید در گذشته و آینده زندگی بکند. کی گذشته و آینده می‌رود؟ وقتی مرکزش جسم است.

هیچ بشری نباید از طریق همانندگی دنیا را ببیند، از طریق مرکز عدم باید ببیند. همه آبناء بشر باید فضاگشایی کنند، چون آخر زمان است، آخر زمان روانشناختی است. خداوند طرب‌سازی کرده، خداوند می‌خواهد زمان روانشناختی به پایان برسد در مورد بشر، بشر از گذشته و آینده بیاید بیرون، من ذهنی را کنار بگذارد و طرب واقعی را شروع کند. طرب واقعی از این فضای گشوده شده می‌آید. وقتی از جنس او می‌شویم دوباره، طرب شروع می‌شود. طرب، شادی اصیل زندگی‌ست و این فضای گشوده شده که باطن ماست و باطن خداوند است، ظاهر ما همین جسم است و وضعیت است، جدی است، باطن جدی است.



شما این فضای گشوده‌شده را باید جدی بگیرید. ظاهر هرچه اتفاق می‌افتد و شما به آن اهمیت نمی‌دهید بازی است و اتفاقات بازی هستند. و تمام عاشقان را مثل حافظ و مولانا و بقیه بزرگان ما که این‌ها عاشقان بودند، خداوند با این علم کُشته، یعنی من‌ذهنی آن‌ها را با این علم کُشته.

با کدام علم؟ با همین تمییز، با همین آگاهی که فضای گشوده‌شده و از جنس خداوند شدن جدی است و هرچه اتفاق می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد شوخی است. شما یا این را عمل می‌کنید، زمان به آخر برای شما می‌رسد یا عمل نمی‌کنید، نمی‌رسد. بقیه چیزها فایده ندارد.

با این دانش، با این آگاهی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه شوخی است، جدی نیست، فضای گشوده‌شده جدی است، خداوند، یار، شما را به‌عنوان من‌ذهنی می‌کُشد و به خودش زنده می‌کند. مبدا من‌ذهنی شما، جهل شما، طنازی بکند، دلبری بکند و شما به حرفش گوش بدهید.

مبدا من‌ذهنی شما بگوید که آقا! این چیز را به تو نشان می‌دهم، در این زندگی هست، این را بگذار مرکزت، از طریق این نگاه کن و حول محور این بگرد، شما هم باورتان بشود، چشم! همین الآن، چه خوب شد گفتی! فرصت داشت از دست می‌رفت! بستگی به شما دارد.

و همین‌طور این دو بیت را که قرار است حفظ کنید، عرض کردم این ابیات را که امروز می‌خوانم برای شما، همه را باید حفظ کنید، اگر می‌خواهید واقعاً این ابزارها را دم دست داشته باشید. هزار بار، دو هزار بار بخوانید، حفظ می‌شوید.

اگر می‌گویید که با بیست بار خواندن من حفظ نمی‌شوم، نمی‌شود شما بخوانید، تکرار کنید و حفظ نشوید. همه این قابلیت را دارند و می‌گویند:

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

خیلی زیباست، یعنی امکان فضاگشایی و زنده شدن به خداوند که یکی شدن با اوست همین الآن برای او میسر است. هرلحظه برای ما میسر است، صرف‌نظر از این‌که ذهن شب نشان می‌دهد یا روز نشان می‌دهد. یعنی وضعیت خوب است یا بد است. این لحظه عشق شمس‌الدین آفتاب شماس است که از مرکزتان طلوع می‌کند.



می‌گوید اگر ما به صورت آفتاب از این مرکزمان، به صورت وحدت طلوع نکنیم، توجه کنیم به دام و سبب، سبب‌سازی ذهن در دام ذهن. وقتی ما مقاومت می‌کنیم، می‌رویم به ذهن، می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن. این کار را بکنم این طوری می‌شود! این کار را بکنم آن طوری می‌شود! بعد همین طوری می‌رویم جلو و این دام است. انسان کی می‌توانست فراغت پیدا کند از دام و سبب؟ یعنی دام ذهن و سبب‌های ذهنی.

اگر در دام ذهن بود و دچار سبب‌سازی ذهن بود، در این صورت زندگی را در بیرون جست‌وجو می‌کرد، من ذهنی می‌شد. من ذهنی زندگی را در چیزی یا چیزهایی در بیرون می‌دید، بعداً این‌جا شهوت آن‌ها را داشت. شهوت یعنی من ذهنی، ما به‌عنوان من ذهنی از یک چیزی شیره می‌کشیم و واقعاً خوشحال می‌شویم.

و شما می‌دانید که هم من ذهنی توهم است، هم آن چیز توهم است، هم این انرژی‌ای که می‌کشیم، شیری که می‌کشیم، شیر شیطان است به قول خودش، مولانا می‌گوید شیر شیطان. یعنی ما به‌عنوان من ذهنی بنده شیطان هستیم و از شیر او می‌کشیم و می‌چشیم و می‌خوریم.

«بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود»

یعنی این علاج ماست، چاره ماست که فضاگشایی کنیم و به صورت آفتاب از مرکزمان که ما و خداوند است طلوع کنیم، فراغت پیدا کنیم، وگرنه اگر در ذهن بمانیم، الآن متوجه می‌شویم، وقتی می‌گوید خداوند ما را گرفته، به این صورت درآمد. «بت شهوت» یعنی حس گرفتن شیره و شراب. امروز گفت باده، «بیار باده». واقعاً باده را از جهان بیآوری می‌شود بیت دوم و ما دنبال باده این جهان باشیم، دمار از روزگار ما درمی‌آورد. اما وقتی فضا را باز می‌کنیم، به صورت او بلند می‌شویم، می‌تابد. هم تابش دارد، هم نور دارد، هم گرما دارد، هم مست‌کننده است. پس شما تابش و مست‌کنندگی زندگی را با فضاگشایی بگیرید.

و دوباره این دو بیت را برایتان می‌خوانم. این سه‌تا دویستی را که از سه‌تا غزل است، من امیدوارم شما حفظ کنید، که مولانا می‌گوید که وقتی خداوند بی‌نهایت است و این قدر زیباست و از جنس عدم است، این رسم و رسومی که ما در ذهن درست کردیم که این کار را بکنیم وفا به خداوند است، آن کار را بکنیم جفا به خداوند است، یعنی از جنس خداوند بودن را ما به فرمول درآوردیم، به فرمول‌های ذهنی، ذهن باید تشخیص بدهد.

خود من ذهنی مانع تبدیل ما به خداوند است، بعد از آن می‌پرسیم که خب به ما بگویند که رسم وفا به خداوند یعنی رسم است چه هست. آن هم می‌گوید و ما باورمان می‌شود، دنبالش می‌رویم، می‌افتیم به توهم.

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این وفا و جفا هست. وفا یعنی فضاگشایی مرکز عدم. وفا آن نیست که فضاگشایی و مرکز عدم را بگذاریم کنار و بعد یک فرمول دربیابیم بگوییم که این کار را بکنم، این فکر را بکنم، این وفا به خداوند است، این همان است است.

و دنبال همان بیت‌های قبلی «اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را» و آخرزمان بودن که آخر زمانِ روانشناختی و طرب‌سازی ماست، این باطن ما، فضای گشوده‌شده جدّ جد و ظاهر، بازی است، و همین‌طور عشق شمس‌الدین، یکی بودن با خداوند به صورت خورشید از مرکز بالا آمدن، می‌گوید این فرمول ندارد که به ذهن بگوید که این کار را بکنم وفا به خداوند است، این را بگوییم.

این گفتن و عمل کردن و این‌ها اصلاً در این راه ارزشی ندارد. اما عملی که از آن فضا برمی‌آید، عمل معقول و مطابق خرد زندگی است. بهترین عمل آن است که خرد زندگی می‌ریزد به عملمان و فکرمان. دیگر انگیزه فکرها را شما من‌ذهنی نیست.

ما چقدر ظلم می‌کنیم در این جهان می‌گوییم آقا شما، خانم شما کافر هستید، چون آن کار را کردی. کدام کار را کردیم ما؟! چه می‌گویید شما؟! ما رسم وفا نداریم، رسم نداریم ما. این‌ها ساخته و پرداخته ذهن ماست، هرچه هم می‌آید به صورت فکر، باید از آن‌جا بیاید، در این لحظه آن هم. بعد می‌گوید اگر شما این را بفهمید و فضا را باز کنید و با او یکی بشوید این عشق است.

اگر به صورت آفتاب از مرکزتان طلوع کنید، این لذت بی‌کرانه است و شمس عشق است اما چون ما می‌بریم در آن فرمول و با آن فرمول جور در نمی‌آید شکایت می‌کنیم. ما می‌آفتیم به سبب‌سازی ذهن، در نتیجه ما شکایت می‌کنیم. می‌گوییم این کار را کردم باید این‌طوری می‌شد، نشد. این چه خدایی است!

پس شما برای خداوند تکلیف تعیین می‌کنید، برای «قضا» تکلیف تعیین می‌کنید، «قضا» آن است که شما می‌گویید، آن هم با تخیلات و با این گرفتاری‌ها و با این دردها و در این عقل جزوی که عقل نیست و قضا باید دنبال شما بیاید نه شما دنبال قضا بروید.

پس بنابراین اساس زندگی ما روی شکایت نیست و من‌ذهنی یکی از کارهایش که براساس مقاومت است شکایت است و شکایت ضدِ رضا است. شما اگر دقت کنید هر من‌ذهنی شکایت دارد، از یک چیزی شکایت می‌کند. من‌ذهنی با ابزار شکایت و ملامت می‌تواند زنده باشد. اگر شما ملامت نکنید و زیر بارِ مسؤولیت بروید، اصلاً امروز تصمیم بگیرید من پس از این هیچ‌کس را نه ملامت خواهم کرد، نه سرزنش و نه شکایت خواهم کرد، اصلاً این من‌ذهنی شما فلج می‌شود. ابتدا که اصلاً بی‌قرار می‌شود و مثل این‌که دوتا ابزار مهم را از آن گرفته‌ایم.



من مجاز نیستم شکایت کنم، امروز تعطیل بود قرار بود برویم مثلاً بیرون با خانواده، باران می‌آید. آخر چیست این، این هم شد هوا؟! این شکایت است، شکایت از هواست.

و شما خواهید دید که اگر ناظرِ ذهنتان باشید، مرتب شکایت می‌کند ملامت می‌کند، شکایت می‌کند ملامت می‌کند، هرکسی را هم پیدا نمی‌کند از خودش شکایت می‌کند. یک اسم می‌برد، یک آدم کودن هم این کار را نمی‌کند تو کردی، ملامت می‌کند شکایت می‌کند، از کارهای خودش. کسی را پیدا نمی‌کنیم از دست خودمان شاکی هستیم.

پس من نه از خودم، نه از دیگران، شکایت و ملامت را کنار می‌گذارم، بعد آن موقع می‌بینید مقدار زیادی جفا، جفا عکسِ وفا است، جفا یعنی شما در این لحظه می‌گویید من از جنسِ زندگی نیستم. «الست» را انکار می‌کنید، «الست» یعنی چه؟ یعنی در این لحظه شما فضا را باز کنید، بگویید من از جنسِ خداوند هستم، این الست است. اگر نگوید، چرا؟ برای این که شکایت می‌کنید، بی‌مُراد شدید، ملامت می‌کنید و یکی از کارهایِ من‌ذهنی را به‌کار می‌برید، مثلاً خشمگین می‌شوید، تمام هیجانات منفی ابزارهایِ من‌ذهنی هستند، ابزارهایِ جفاست، یعنی انسان حق ندارد بترسد، حق ندارد خشمگین بشود، حق ندارد برنجد، برای چه می‌رنجیم ما؟ برای این که انتظار داریم یک کسی به ما یک چیزی بدهد، اگر ندهد چه می‌شود؟ بی‌مُراد می‌شویم.

خُب «بی‌مُردی شد فلاووز بهشت»، ما یاد می‌گیریم انتظار نداشته باشیم. حالا شما اگر شکایت نکنید، ملامت نکنید، انتظار را هم، توقع را هم صفر کنید، باور کنید هشتاد درصد ابزارهایِ من‌ذهنی را فلج کرده‌اید.

یک مقدار هم دقت کنید بگویید من انتقاد نمی‌کنم، به هیچ‌وجه انتقاد و بدگویی نمی‌کنم و عیب کسی را نمی‌گویم، اگر این را هم نکنید، می‌بینید که باز هم این ضعیف شد ولی هرکدام از این‌ها را اگر بخواهید شما انجام بدهید، خواهید دید که با مقاومت شدید من‌ذهنی‌تان روبرو می‌شوید، باید فضا را باز کنید، صبر کنید.

سه‌تا بیت می‌خوانم که از شر این عادت بد خودمان که مال من‌ذهنی است و واقعاً مخرب است و آن هم تمرکز روی دیگران است، رها بشویم. این سه بیت را شما هر روز چندین بار به خودتان تلقین کنید.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا،

سنی: رفیع، بلندمرتبه



یعنی من اگر بخواهم دیگران را دانا بکنم، یک چیزی به دیگران یاد بدهم و آن‌ها را به بزرگی برسانم، حتماً با من ذهنی‌ام دارم کار می‌کنم و «بدخو و خالی» خواهم شد، من اگر تبدیل به من‌ذهنی بشوم، بخواهم به وسیله من‌ذهنی‌ام یکی دیگر را عوض کنم، می‌دانید که من‌ذهنی، من‌ذهنی دیگر را نمی‌تواند عوض کند، حضور می‌تواند من‌ذهنی دیگر را عوض کند و حضور هم قصد عوض کردن من‌ذهنی دیگر را ندارد، فقط حضور، شمع حضورش را روشن نگه می‌دارد.

شما نگاه کنید مولانا شمع حضور را روشن نگه داشته، هیچ ناسزا نمی‌گوید به این شخص، به آن شخص، به آن شخص. فقط فضا را باز کرده، شمع حضور را روشن نگه دارد، شما شمع حضورتان با فضای گشوده‌شده نگه می‌دارید، راه می‌روید، خواهید دید این برکتی که، این تشعشع زنده‌کننده‌ای که از این فضای گشوده شده برمی‌خیزد همان می‌است که بیت اول گفته و روی دیگران تأثیر می‌گذارد. اما اگر شما شراب را قطع کنید و نگاه کنید، آهان شما چرا این کار را می‌کنید؟ بگذار من تو را درست کنم، گوش کن، نصیحت من را گوش کن، من‌ذهنی‌تان دارد صحبت می‌کند.

پس از یک مدتی «حَبْر و سنی» کردن، خواهید دید که این عوض نشد، یا همان موقع که من‌ذهنی شدید، این شراب قطع شد، خودت داری خشک می‌شوی، توجه می‌کنید؟

آنصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

فرمان «آنصتوا» خاموش باشید یعنی این‌که بیهوده آبِ زندگی را، این شرابی که از آن‌ور می‌آید را تلف نکن، باغ خودت خشکیده.

می‌بینید نصیحت‌کنندگان خودشان خشک هستند، نه زندگی مادی دارند، نه معنوی دارند، ولی نصیحت می‌کنند، ایراد می‌گیرند، یکی را می‌خواهند درست کنند. توجه می‌کنید؟

و همین‌طور این دو بیت:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این این‌قدر شما این بیت‌ها را بخوانید تا با کسی کاری نداشته باشید. هر موقع دیدید که لازم است من یکی را نصیحت کنم، این بیت‌ها را بخوانید برای خودتان.

می‌گوید که شخص مُرده، یعنی من‌ذهنی خودش را رها کرده و مردۀ یکی دیگر را می‌خواهد رفو بکند.



رُفُو عربی است، رُفُو فارسی می‌گویند، فارس‌ها رُفُو می‌گویند، هردو درست است.

پس ما «مردۀ خودمان» که من ذهنی خودمان است، این را رها نمی‌کنیم، بیاییم «مردۀ دیگران» را که نمی‌توانیم زنده کنیم، هی برجسب می‌زنیم، «رُفُو» می‌کنیم.

و این بیت:

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

شما به خودتان بگویند ای چشم من، همیشه برای دیگران گریه کردی، همین الان بنشین به حال خودت گریه کن، نگاه کن چجوری در من ذهنی مرده‌ای، نگاه کن که نفس داری، نگاه کن که زیر نفوذ شیطان هستی، نگاه کن که زیر درد هستی، نگاه کن که تو آفریدگاری نداری، صنع نداری، شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن تو را اسیر کرده، زیر جباریت ذهنت داری زندگی می‌کنی، بنشین به حال خودت گریه کن.

پس هرکدام از ما باید بنشینیم کاری برای خودمان بکنیم، با دیگران چکار داریم؟ این جا من ننشسته‌ام شما را درست کنم، نشستم این بیت‌ها را می‌خوانم، می‌گویم که هزار بار هم گفته‌ام، که ما باید جمعاً به هم کمک کنیم، این‌که ما برنامه روزهای جمعه داریم می‌گوییم شما بیایید پیغام بدهید، ما به اتفاق می‌توانیم کار کنیم، این کار یک نفر نیست، این‌طوری نیست یک نفر بنشیند یک چیزهایی بگوید بقیه گوش کنند، بروند رستگار بشوند. نه، همه باید فضاگشایی کنند، زندگی از طریق آن‌ها خودشان را بیان کنند، بیایند آن بیان را بگویند، از زوایای مختلف ما نگاه کنیم و از طریق بیان زندگی به وسیله آدم‌های مختلف، ما به آدم‌های مختلف کمک کنیم. ما به هم باید کمک کنیم، به اتفاق می‌شود این کار را کرد، دسته‌جمعی به کمک هم می‌شود این کار را کرد، یک نفر نمی‌تواند.

این طرح باز هم طرح غلطی است که اگر ذهن می‌گوید درست است، غلط است که یک نفر می‌تواند جهان را عوض کند.

دیگر بهتر از مولانا که نداریم. پس اول می‌نشینیم به حال خودمان گریه می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم خودمان بیشتر از همه مستحق کمک هستیم، خودمان به خودمان کمک می‌کنیم، می‌بینیم که وقتی به خودمان کمک می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم این بیت یادمان آمد «ده زکات روی خوب ای خوب‌رو»، ما خوب‌رو شده‌ایم، زکات روی خوب را، بیان دانایی زندگی از خودمان، انجام می‌دهیم.



همین دانایی زندگی وقتی خودمان را باز می‌کنیم، زندگی می‌تواند خودش را از ما بیان کند، همان کمک می‌کند به مردم، ولی همیشه ما روی خودمان کار می‌کنیم، فقط روی خودمان هستیم تا آنجا که می‌توانیم شمع حضور را روشن نگه می‌داریم، دیگر کاری با چیزی نداریم، بقیه‌اش را «قضا و کُنْ فکان» یعنی خداوند خودش انجام می‌دهد، ما کاری نمی‌توانیم بکنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆





امروز مولانا در ابتدا به ما گفت که باده بیاور. پس هرکسی مسئول است شراب زنده‌کننده زندگی را به این جهان بیاورد. و گفتیم این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد و همین‌طور به ما گفت که انسان را خداوند گرفته و سبب‌های این جهانی نگرفته، و او هم رها می‌کند. برای رهایی فهمیدیم که فضا را باید باز کنیم، مرکز را عدم بکنیم و گفت انسان گرفتار است و گرفتاری‌اش هم آن‌وری است.

و گفت این قفل بزرگی است و پیچیده هست انسان با من‌ذهنی‌اش نمی‌تواند حل کند و به دنبالش ما ابیاتی خواندیم که مطابق این ابیات یک طرحی درست بشود که شما درست ببینید که چجوری گرفتار می‌شویم و خداوند چجوری ما را رها می‌کند و آن نقاط لغزش کدام‌ها هستند. پس ادامه می‌دهیم همین طرح را.

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

هرکدام از ما الآن متوجه می‌شویم که بی‌وفایان را که ذهن نشان می‌دهد آوردیم به مرکزمان. بی‌وفایان چیزهای آفل هستند گذرا هستند که وضعیت این لحظه هم از جنس آن است. می‌بینید که وضعیت این لحظه هی عوض می‌شود. پس وضعیت نباید به مرکز ما بیاید. و هرچیزی را هم که ذهنمان نشان می‌دهد بی‌وفاست نمی‌تواند به مرکز ما بیاید. اگر بیاید فدای آن‌ها می‌شویم، قربانی آن‌ها می‌شویم، اتفاق می‌افتیم.

و امروز دوباره خواندیم که فضای گشوده‌شده هستیم ما که اتفاقات در ما می‌افتد، نه ما اتفاق می‌افتیم. و این گمان بد است، یعنی فکر کردن از طریق من‌ذهنی است که ما را بدان سو می‌برد.

در آن طرحی هم که نشان دادیم گفتیم ما در این لحظه مختار هستیم که فضا را ببندیم، مقاومت کنیم و از اتفاقات زندگی بخواهیم فدای بی‌وفایان بشویم، فضا را باز کنیم تکامل پیدا کنیم به زنده شدن به بی‌نهایت خدا و از بی‌وفایان جدا بشویم، بدانیم که بی‌وفایان به ما وفا نخواهند کرد. و این را هم می‌دانیم که درحالی‌که مرکزمان من‌ذهنی است یعنی جسم است، هر کاری می‌کنیم ما نتیجه نمی‌دهد.

جهد فرعون، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

جهد فرعون، فرعون همین من‌ذهنی است که امروز گفتیم من‌ذهنی، نفس ما با شیطان یکی است. فرعون انسانی است که بلند می‌شود و باورهای من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد به دیگران تحمیل کند و بی‌توفیق است. هر فکر و عملی می‌کند موفقیتی



در آن نیست. و هرچه می‌دوزد، هرچه فکر می‌کند، خلق می‌کند، پاره می‌شود. تفتیق یعنی شکافتن. هرچه من‌ذهنی می‌دوزد تفتیق است یعنی به نتیجه نخواهد رسید.

می‌بینید که این بیت نشان می‌دهد که چرا در این جهان گرفتار شده‌ایم، برای این‌که هرچه که فکر کردیم و عمل کردیم نتیجه نداد چون از من‌ذهنی بود.

خب این ابیات شما را بیدار می‌کند که با من‌ذهنی فکر و عمل نکنید، فضا را باز کنید بگذارید زندگی از طریق شما فکر و عمل بکند و خردش هم درونش بریزد. آن موقع تفتیق نیست دیگر، نتیجه می‌دهد.

همین‌طور تأکیدی می‌کند مولانا در مثنوی به شناسایی علت و معلول ذهنی یا سبب‌سازی ذهن. این‌ها را می‌دانید یک بار فقط می‌خوانم.

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟ گر ز خوش‌چشمان، کرشم آموختیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵)

هست بر اسباب، اسبابی دگر در سبب منگر، در آن افکن نظر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶)

انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷)

کرشم: مخفف کرشمه، ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو، تجلی جلالی حضرت حق تعالی
بر کیوان زدند: به عالی‌ترین مرتبه آسمان رساندند.

می‌گوید چشم بر اسباب یعنی سبب‌های ذهنی از چه دوختیم؟

اگر دقت کنید ذهن با سبب‌سازی کار می‌کند. شما یک فکری می‌کنید مربوط به یک همانندگی است، این فوراً وصل می‌شود به یک فکر دیگر که همانندگی است، بعد آن وصل می‌شود. درست مثل این‌که یک فکری سبب یک فکر دیگر می‌شود و ما این‌ها را جدی می‌گیریم و برحسب این‌ها عمل می‌کنیم. اسم این‌ها اسباب است.

می‌گوید چشممان را به اسباب یعنی سبب‌سازی ذهن نه سبب‌سازی خداوند، از چه دوختیم؟ اگر از خوش‌چشمانی مثل مولانا درست دیدن آموختیم، کرشم آموختیم. خوش‌چشمان یعنی انسان‌هایی که به حضور زنده شدند مثل مولانا.



کَرشم: مخفّف کرشمه، ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو، تجلّی جلالی حضرت حق تعالی

می‌گوید اگر اشارات مولانا را ما فهمیدیم، چجوری هنوز در سبب‌سازی هستیم؟ توجه می‌کنید برای هر اسباب ذهنی یک اسباب دیگری وجود دارد. هر سببی به‌سوی سبب دیگر می‌رود.

حالا، یا هر سببی را می‌گوید که سبب‌ساز به‌وجود می‌آورد، این‌طوری هم می‌توانیم معنی کنیم. می‌گوید «در سبب منگر»، اصلاً از ذهن بیرون، به آن سبب‌سازنده نگاه کن. و می‌گوید پیغمبران فقط در قطع اسباب آمدند.

پیغمبران گفتند از ذهن بیاید بیرون، نگذارید ذهن شما را در سبب‌سازی گرفتار کند. و در این بابت، در این کار، واقعاً خوب کار کردند.

بر کیوان زدند: یعنی به عالی‌ترین مرتبه آسمان رساندند. بهترین صورت می‌گوید این کار را انجام دادند. در این‌جا می‌گوید:

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ دَرُوش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

همه قرآن می‌گوید برای این آمده که سبب‌سازی ذهن را منقطع کند. یعنی انسان از سبب‌سازی ذهن بیاید بیرون و به قضا و کُنْ فکان بیوندد.

اگر آن طرحی که به شما نشان دادم، واقعاً آن طرح این را می‌گوید. شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید، مسبب خداوند است، قضا و کُنْ فکان است، بعد می‌روید به ذهن، می‌آفتید دچار سبب‌سازی ذهن، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود یا به‌طور خودکار یک فکری به فکر دیگر وصل می‌شود، همین‌طوری می‌رود جلو و شما در آن غرق هستید. می‌گوید قرآن آمده فقط شما را از آن سبب‌سازی بیرون بیاورد.

و «عَزَّ دَرُوش» یعنی بزرگی درویش، کسی که می‌گوید فضا را باز کنم. فضا را باز کنی فضای باز شده که از جنس عدم است چیزی ندارد، پس آدم درویش است.

هر موقع مرکز آدم عدم است درویش است. هر موقع جسم است بولهب است، نادان است همراه با درد. بولهب حتی به‌طور کلمه هم اگر بخواهید معنی کنید یعنی پدر درد. لَهَب یعنی آتش.

پس بنابراین، درست می‌گوید اگر قرآن را بخوانی، قرآن برای این آمده که آدم‌های نادان که در سببیت ذهن هستند آن‌ها را بسوزاند، به آن‌ها بگوید که این کار را نکنید. و هرکسی درویش است و فضا را باز می‌کند نشان می‌دهد که او چقدر بزرگ است و راه درستی می‌رود.



چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

پس می‌گوید چشم‌بندِ خلق، آن چیزی که چشم مردم را بسته سبب‌سازی ذهن است. و سبب‌سازی ذهن و در ذهن بودن و از یک سبب به سبب دیگر پریدن سبب می‌شود که آدم غلط فکر کند و در جبر ذهن بماند.

وقتی می‌بینید فکرها پشت‌سرهم می‌روند و شما را می‌برند بدانید که در سبب‌سازی ذهن هستید و چشم عدمتان بسته است. احتمالاً فکر و عملتان تفتیق خواهد شد یعنی به نتیجه نخواهد رسید، در آن موقع البته.

«چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست»، یعنی سبب‌سازی ذهن نیست. هر که به سبب بلرزد، ولی ما به سبب می‌لرزیم، شما نگاه کنید تمام خشم‌های ما یک سبب ذهنی دارد؛ چرا این را این‌طوری انجام دادی؟ چرا آن کار را آن‌طوری کردی که این قدر صدمه به ما بخورد؟ این‌ها سبب ذهنی است. خداوند که عصبانی نمی‌شود که اگر شما از جنس فضای گشوده‌شده باشید عدم که عصبانی نمی‌شود که. پس ما از جنس فضاگشایی هستیم نه سبب‌سازی.

می‌گوید هر که به سبب بلرزد، یعنی هیجان نشان بدهد به سبب، مثلاً بترسد، خشمگین بشود، برنجد و از این‌جور چیزها، از اصحاب خداوند نیست.

و این هم می‌دانیم که

کارِ من بی علت است و مُستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادتِ خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سَقیم: بیمار

عجله نمی‌کنیم، کار خداوند بدون علت ذهنی است و مستقیم است. شما فضا را باز می‌کنید، مستقیم زندگی روی شما کار می‌کند و برای شما با قضا و کن‌فکان تقدیری دارد. تقدیر یعنی زندگی شما برحسب این فضای گشوده‌شده پیش می‌آید نه علت‌های ذهنی.



هرچه فضا را بیشتر باز کنید تقدیر به شما کمک می‌کند، قضا و کن‌فکان کمک می‌کند. هرچه ببندید قضا و کن‌فکان ضرر می‌خورد. یعنی شما باید از حداکثر توانتان برای گرفتن خرد از زندگی کوشش کنید.

و می‌گویید، زندگی می‌گوید من عادت خودم را که در تو کار می‌کنم به موقع عوض می‌کنم. پس ما فضاگشایی می‌کنیم، به موقعش او من‌ذهنی ما را تبدیل به حضور می‌کند، عجله نداریم و این غبارِ سبب‌سازی را به وقت می‌نشاند.

توجه کنید که تمام غزل و همین‌طور صحبت‌ها سر این است که ما الآن آمادهٔ زنده شدن به او هستیم. از بس که ما فکر می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، غبار ایجاد می‌کنیم، نمی‌گذاریم. یعنی خودمان ایجادکنندهٔ غبارهای ذهن هستیم. پس پریدن از یک سبب به یک سبب دیگر غبار فکر ایجاد می‌کند. غبار فکر آن فضای اصلی را که ما آن هستیم آن را می‌پوشاند ما فضاگشایی یادمان می‌رود دنبال فکرها می‌رویم.

و همین‌طوری اگر ما این چیزها را رعایت کنیم می‌بینیم که

حق، قدم بر روی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

آن موقع خداوند قدمش را می‌گذارد به مرکز ما و این مرکز ما که از جنس همانیدگی و درد است ساکن می‌شود، از چه؟ از این‌که او می‌گوید بشو و می‌شود، از کن‌فکان.

پس شما با فضاگشایی خداوند را می‌آورید به مرکزتان و کن‌فکان، بشو می‌شود، شروع می‌شود. و این‌طوری قفل زفت شما باز می‌شود و دردهای شما ساکت می‌شود و شما برقرار می‌شوید به‌عنوان، وقتی مرکزتان عدم می‌شود ساکن می‌شوید، برقرار می‌شوید.

این سه بیت هم بخوانم:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)



اگر مرکزتان را عدم کردید، فضا را باز نگه داشتید، خواهید دید که خود خداوند و زندگی که گفتیم ما او هستیم و وقتی او را می‌پوشانیم او می‌رود ما خودمان می‌شویم به خودمان لطمه می‌زنیم، او شروع می‌کند به آمدن به طرف خودش. یعنی ما او هستیم، «اوی او» را سرمایه‌گذاری کردیم در همانیدگی‌ها.

به محض این‌که فضا را باز می‌کنیم و این تن، تن مرده من ذهنی شروع می‌کند به زنده شدن، خود خداوند در ما حرکت می‌کند، می‌رود به سوی خودش که در ما به خودش زنده شود، و از این فرآیند یک جانی به وجود می‌آید که از این «جان» ما بزرگ می‌شویم. که به صورت عدم و فضای گشوده شده خودش را نشان می‌دهد.

و می‌گوید جانی که زندگی می‌بخشد به ما به این ترتیب با فضاگشایی و رفتن خودش به سوی خودش، این «جان» نه من ذهنی، بخشش او را می‌بیند. این جان از جنس عدم است، از جنس اولیه ماست.

اما جان من ذهنی روی خداوند را نمی‌بیند. «جان نامحرم» یعنی جان من ذهنی «روی دوست» یعنی خداوند را نمی‌بیند، فقط آن «جان» می‌بیند که اصلش از کوی اوست. آن جان اولیه که به صورت آن آمدیم.

ولی آن اسیر شده در ذهن و شما با این کار، با فضاگشایی و اجازه دادن این‌که در شما جنس خداوند برود به سوی خودش، به خودتان کمک می‌کنید. این کارها باید انجام بشود به وسیله شما. اول مراقبه کنید، خوب تأمل کنید و درک کنید، بعد عمل کنید.

و همین‌طور:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

خداوند به ما می‌گوید که به من هدیه ندهید. چیزی ندهید به من. فضا را باز کنید بگذارید من از مرده شما زنده شوم، بروم به سوی خودم. شما اصرار کردید در مردن، من ذهنی را قبرستان کردید، این کار را نکنید.

من هر لحظه می‌خواهم به خودم در شما زنده بشوم. این قدر مقاومت نکنید، این قدر قضاوت نکنید، این قدر از آفلین زندگی نخواهید، از من بخواهید.

اگر ما این‌ها را درک کنیم چه می‌شود؟ دیگر این قدر عبادت نمی‌کنیم که بگوییم من برای خداوند می‌خواهم هدیه ببرم.

هدیه ما حضور ماست. آن مهمان یوسف که ما هستیم، به یوسف که خداوند است، آینه می‌برد. آینه هم دل روشن ماست.

«من نمی‌گویم مرا هدیه دهید» بلکه هر لحظه با فضاگشایی «لایق هدیه» می‌شویم.



و این بیت را می‌خوانید:

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

هر لحظه با فضاگشایی می‌گویید که من غیر از مرکز عدم و خداوند، به چیز دیگر کورم، اصلاً نمی‌بینم، همانندگی نمی‌بینم، با فضاگشایی او را می‌بینم. و «عشق» این را «اقتضا» می‌کند، لازمه عشق این است. که در این لحظه، که همیشه این لحظه هست، من فقط او را ببینم. موقعی او را می‌بینم که فضا را باز کنم، از جنس عدم بشوم.

و این را هم تجربه کرده‌ایم:

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم، از هر جهتی رفتیم، که جهت‌های فکری بودند، به ما گفتند بروید مثلاً همسر پیدا کنید زندگی پیدا می‌کنید، بروید پول پیدا کنید زندگی پیدا می‌کنید، بروید مدرک بگیرید زندگی پیدا می‌کنید، بروید خودتان را خوشگل کنید زندگی پیدا می‌کنید، خودتان را به رخ مردم بکشید، یک پندار کمال درست کنید، مفت حرف بزنید، خالی بندی بکنید، خودتان را بزرگ نشان بدهید زندگی پیدا می‌کنید.

همه این کارها را کردیم، دیدیم همه این‌ها به بلا ختم شد! بالاخره گفتیم بالاخره چکار کنیم کدام جهت برویم؟ آقا جهت بی‌جهتی بوده است. در این لحظه فضا را باز می‌کنیم.

همین‌طور، علاج این است:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حالا فهمیدیم «جهت» نباید برویم، باید فضا را باز کنیم و با خداوند و با این جهان، با هر چیزی، با «انبساط» با فضاگشایی برخورد کنیم، با من‌ذهنی نه. برخورد با من‌ذهنی، استفاده از من‌ذهنی قدغن هست.



و این سه بیت:

ای بسا کفار را سودای دین بند او ناموس و کبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

ای بسا کسانی که این حرف‌ها را می‌شنوند، علاقه‌مند می‌شوند به چه؟ به «سودای دین»، به! چه خوب است! فضا را باز کنم به وحدت برسیم، اما «ناموس» آن‌ها، حیثیت بدلی این‌ها که «صد من آهن» است نمی‌گذارد، خم نمی‌شوند. ناموس این‌ها نمی‌گذارد متعهد شوند، نمی‌گذارد به یک نفر معلم مثنوی بروند گوش بدهند، کتاب مثنوی را بگیرند بخوانند یا به این برنامه گوش بدهند، می‌گویند آقا کسرِشأن من است، من می‌دانم.

«ای بسا کفار»، کفار کسانی هستند که من ذهنی دارند، می‌خواهند به جای من ذهنی در مرکزشان فضای گشوده شده بگذارند اما ناموس نمی‌گذارد، حیثیت بدلی نمی‌گذارد. بندشان پنهان است اما این بند پنهان از بند آهنی هم بدتر است، برای این‌که بند آهنی را با انبردستی و تبر می‌شود برید، «بند آهن را توان کردن جدا»، بند بیرونی را می‌شود برید، اما «بند غیبی» را کسی «دوا» نمی‌داند.

پس فهمیدیم، فضا را باید باز کنیم، بند غیبی را، ناموس ما را، این‌که ما خم نمی‌شویم، تعصب داریم، زیر جبر ذهنی می‌توانیم زندگی کنیم می‌توانیم درد بکشیم ولی حاضر نیستیم بگوییم نمی‌دانم، من هم می‌توانم یاد بگیرم. پندار کمال ما را رسانده به آن جایی که می‌گوییم که من همه چیز را می‌دانم. دیگر چیزی نیست که من بخواهم یاد بگیرم.

آن موقع خدا شما را می‌گیرد، همین‌طور با گرفتاری می‌میرید.

و همین‌طور این سه بیت:

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه: قرضی

ای بسا انسان‌های من‌ذهنی که سرمست درد هستند، «نار» هستند و درد پخش می‌کنند، هر جا می‌روند درد را جست‌وجو می‌کنند، از جنس درد هستند. اما فکر می‌کنند در پندار کمالشان این‌ها «نور مطلق» هستند یعنی تماماً به خدا زنده شده‌اند، هیچ‌گونه خلطی، هیچ‌گونه به‌اصطلاح آلودگی ندارند، هیچ همانیدگی ندارند. همه‌اش همانیدگی هستند. چنین آدم‌هایی ناموس هم دارند، «بند او ناموس و کبر و آن و این»، می‌گوید فقط یک بنده خدا مثل مولانا، یا با فضاگشایی خداوند این‌ها را باید «جذب» کند.

«جز مگر بنده خدا یا جذب حق، با رهش آرد» یعنی به راهش بیاورد و «ورقش» را برگرداند تا این شخص بداند که ناموس دارد و درد پخش می‌کند، که آن «خیال» که پر از آتش است، پر از درد است، یعنی این بافت من‌ذهنی که در مرکزش است و این پندار کمالش که دردمند است و درد پخش می‌کند، در طریق رسیدن به خدا و زنده شدن به او فقط عاریه بوده‌است، قرضی بوده، چند روزه بوده، می‌شود این را انداخت.

نباید ناموس جلو‌آش را بگیرد که من می‌دانم، من دیگر در این درجه بالا حالا بیایم شعر گوش بدهم! فضا باز کنم! روی خودم کار کنم! من که علامه دهر هستم.

و همین‌طور:

از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

و هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم، از هر وهمی، از هر تصویر ذهنی که در مرکز ماست دور می‌شویم، نور خالص می‌شویم. «نور نور نور نور نور نور» یعنی نور مطلق، مرکز عدم. و این را هم می‌دانیم که فضاگشایی و ذکر خدا و برگشتن به سوی خدا کار هر «اوباش» و «قلاش» نیست.



این دوبیت را هم حفظ می‌کنیم، یعنی همه این ابیات را حفظ می‌کنیم، بیت‌های مهمی هستند. می‌گوید:

أذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهُوا

إِرْجَعِي بِرِجَالِكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لِيَكُنَّ لَكُمْ

وَرِجَالِكُمْ كَمَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مُفلس

ذکر خدا یعنی فضاگشایی، یعنی از جنس او شدن در این لحظه، می‌گوید کار هرکسی نیست.

قلاش یعنی بی‌کاره، ولگرد، مُفلس.

«قلاش» و «اوباش» دو تا اصطلاح برای من‌ذهنی است و این‌که «اِرْجَعِي» را یک نفر در این لحظه رعایت کند به‌سوی خداوند برگردد، می‌دانید «اِرْجَعِي» یعنی این لحظه خداوند ما را دارد صدا می‌کند. ما باید با فضای گشوده‌شده که درواقع ناظر و منظور به‌هم منطبق هستند، یک هشیاری قائم‌به‌ذات است، که گفت اگر شما فضا را باز کنید من به‌صورت هشیاری قائم‌به‌ذات، من خداوند حرکت می‌کنم از مرکز شما می‌آیم به‌سوی خودم، شما نگران نباش. می‌گوید این «اِرْجَعِي» رفتن به‌سوی خداوند به‌صورت «راضی و مرضی»، کار هر «قلاش» نیست.

پس ما تقلید نمی‌کنیم، نمی‌گوییم که شما همه بیایید ذکر خدا را بکنیم، که من هم بیایم. اگر شما فضاگشایی می‌کنید و به‌سوی خداوند برمی‌گردید، شما براساس انتخاب خودتان می‌کنید و من امیدوارم هیچ کدام از شما با کس دیگری در این کار اصلاً شریک نشوید ولو همسرتان. می‌خواهد بکند، می‌خواهد نکند.

امروز در غزل خواهیم خواند شما یک آسمان هستید خودتان، شما آسمان خودتان را وسیع می‌کنید. ولی می‌گوید تو ناامید مباش، زندگی باش، این لحظه فضا را باز کن، اگر تبدیل نشدی ناامید نشو. مرتب «أذْكُرُوا اللَّهَ» بگو «اِرْجَعِي» را رعایت کن، تبدیل به او بشو یعنی ما اول تبدیل می‌شویم، تبدیل می‌شویم، تبدیل می‌شویم، بعداً خودمان را در اختیار زندگی قرار می‌دهیم و این تبدیل همین الان با این ابیات برای شما میسر است.

و بالاخره ما به درجه‌ای می‌رسیم که می‌فهمیم سبب‌سازی ذهن ما ردّ است، رفوزه است به‌درد نمی‌خورد. «سبب‌سازی سلطان» و «دانایی سلطان» با فضای گشوده‌شده اهمیت دارد. در این لحظه سبب‌سازی سلطان و دانایی او اهمیت دارد.



تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

در بیت قبل می‌گوید که تو ناامید نشو، در پی تبدیل باش. خب برای تبدیل شدن یعنی از من ذهنی به فضای بی‌نهایت تبدیل شدن، تو باید اجازه بدهی که خداوند سبب‌سازی کند و دانایی خودش را با «قضا و کُنْ فِکَان» به‌کار ببرد و آن چیزی که با ذهنت تجسم می‌کنی ممکن نیست، بدان که در دست او، کف او، ممکن است، بسیار به او.

و این هم ما می‌دانیم اگر این‌جا رسیدیم ما، فهمیدیم اشتباه کردیم، ممکن است این حرف را بزنیم، که بارها این چند بیت دنباله سبب‌سازی ماست، یعنی این بیت را خواندیم. شما می‌گویید چشم سبب‌سازی نمی‌کنم، دانایی سلطان یعنی خداوند را می‌بینم. بعد می‌آید می‌گوید که:

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

دمدمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، باز گردند.

هرکسی این دو بیت را باید به خودش تلقین کند. ما همین‌طوری الآن با ذهن می‌گوییم، چشم، من دیگر پس از این دانایی خداوند را می‌بینم، فضاگشایی می‌کنم، خرد زندگی را می‌آورم به فکرم، و سوی دمدمه و افسون ذهن یعنی حرف‌های ذهن و سبب‌سازی ذهن نمی‌روم و گوش نمی‌دهم به حرف‌های ذهنم.

همه ما این را می‌گوییم، لحظه بعد باز هم گوش می‌کنیم، چون در ذهن هستیم. یک کسی حرف می‌زند یک شرطی‌شدگی ما را می‌برد ذهن. تمام شد رفت دیگر.

ولی خداوند می‌گوید «رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست». کار تو این است که دوباره من بردم تو را، دانایی من را دیدی، چند بار امتحان کردی، باز هم می‌آیی ذهن! «رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی باز هم به ذهن برمی‌گردی و کار تو این است. و در توبه و میثاق بسیار سست هستی. ولی این را بدان، درست است؟ من به این کارهای غلط تو گوش نمی‌کنم، من دائماً رحمت می‌کنم.



این هم مهم است که ببینیم هزار بار هم ما اشتباه کردیم، فضا را بستیم و همه این کارها را که می‌گوییم نباید بکنیم کردیم، می‌توانیم برگردیم.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پرست، بر رحمت تنم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

پس اگر این لحظه او را بخوانیم، با فضای گشوده‌شده، هزارتا کار غلط هم که کردیم، رحمتش پر است، این لحظه رحمت می‌کند، کمک می‌کند. کمک می‌کند ما تبدیل بشویم. و آیس نمی‌شویم، ناامید نمی‌شویم.

اجازه بدهید چند بیت از این غزل برایتان بخوانم قبل از غزل اصلی‌مان. غزل شماره صدوهشت است. می‌گوید:

به برج دل رسیدی بیست اینجا
چو آن مه را بدیدی بیست اینجا

بسی این رخت خود را هر نواحی
ز نادانی کشیدی بیست اینجا

بشد عمری و از خوبی آن مه
به هر نوعی شنیدی بیست اینجا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸)

بیست: بایست، توقف کن

بیست یعنی بایست. بایست، توقف کن.

پس مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید ما آمدیم از حیوان پریدیم به ذهن. ذهن گرچه که ما را گرفتار کرده، تقصیر خودمان است، این‌جا برج دل است، درعین‌حال که ما همان‌جایه شدیم با چیزها، و من ذهنی وجود دارد و من ذهنی این بلاها را سرمان آورده، ولی تا حالا شاید کسی نبوده به شما بگوید که مولانایی هم وجود داشته این‌طوری می‌گوید راجع به من‌ذهنی، راجع به فضاگشایی.



به ما می‌گوید که این ذهن، همین حالت فعلی ما، برج دل است. یعنی فضایی است که ما به دل اصلی خداوند زنده می‌شویم. می‌گوید که آن ماه که خداوند است، برج که این فضای دل است، ما به آن رسیده‌ایم. فقط بایست این‌جا.

بایست به‌جای این‌که بروی به سبب‌سازی ذهن از این فکر به آن فکر، این‌جا بیا فضا را باز کن. همان طرحی که به شما توضیح دادم. خداوند را دیدی، این‌جا دیگر بایست، نرو به ذهن.

پس این چندتا بیت را برایتان می‌خوانم که درواقع، سه و دو، به‌نظم پنج بیت است. ما می‌فهمیم که همین فضای ذهن برج دل است. اشتهاً ما می‌رویم دنبال فکرها و انقباض و پندار کمال. می‌رویم به کمال یک پندار برسیم!

می‌پرسیم که خُب یک شخص اگر بخواهد به کمال برسد باید این مشخصات ذهنی را داشته باشد! این غلط است. بلکه اگر این‌جا بایستیم دیگر نمی‌رویم به ذهن، فقط گسترده می‌شویم.

ببست این‌جا، یعنی بایست این‌جا دیگر نرو. نرو به ذهن. اگر فضا را باز کردی خداوند را دیدی بایست این‌جا، نرو به ذهن دیگر جستجویش بکنی.

می‌گوید خیلی، هرکسی در زندگی‌اش این را تجربه کرده، رخت خودش را، رخت و پخت یعنی تمام سرمایه‌اش یعنی زندگی‌اش را، زندگی‌مان را، هشیاری‌مان را، کشیدیم به نواحی، به نواحی مختلف فکری. هی رفتیم به این فکر به آن فکر. «بسی این رخت خود را هر نواحی» از روی نادانی کشیدی. بایست این‌جا. در این‌جا و در این لحظه، ساکن شو، نرو دیگر.

پس اگر در این لحظه، در این‌جا ساکن بشویم، این خاصیت فضاگشایی ما شروع می‌کند به گسترش. چرا گسترش پیدا نمی‌کند؟ برای این‌که ما از این خاصیت استفاده نمی‌کنیم، می‌رویم به فکرها. هی فکر، سبب‌سازی ذهن، این فکر سبب آن فکر می‌شود. و بعد از طریق سبب‌سازی فکر می‌گوییم چجوری به خداوند می‌شود زنده شد؟ و آن سبب‌سازی نشان می‌دهد.

و امروز به ما گفت:

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

هرچه وسیلهٔ ذهنی بسازی که این کار ما را به خدا می‌رساند، از آن وسیله چون جسم می‌شوی، برحسب آن وسیله، بحر یکتایی شما را بیرون می‌اندازد.

ما به‌اندازهٔ کافی توصیف ذهنی خداوند را کرده‌ایم. «بشد عمری و از خوبی آن مه» دائماً از خوبی آن ماه می‌گوییم ما. آی خداوند این‌طوری است، آن‌طوری است! الآن وقتش است به او زنده بشوی. دیگر نگو، توصیف نکن.



و این دو بیت را برایتان می‌خوانم، روشن می‌کند.

هیچ سودی نیست، کودک نیستم تا به زرّ و سیم حیران بیستم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۵۶)

تا نیآری سجده، نرّهی ای زبون گر بیپیمایی تو مسجد را به کون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۵۷)

یعنی می‌گوید که، خداوند این‌طوری می‌گوید، هیچ سودی ندارد، من بچه نیستم، که به این چیزهایی که با ذهنتان ارائه می‌کنید، زر و سیم و نمی‌دانم نماز خواندم و روزه گرفتم و عبادت کردم، به این‌ها حیران نمی‌شوم.

تا سجده نکنی، تا فضا را باز نکنی. ای پست، ای زبون، ای گرفتار، رها نخواهی شد. حتی اگر تو مسجد را با ماتحتت به اصطلاح هی بروی این‌طوری، این‌طوری، هر کاری بکنی؛ یعنی این نشان می‌دهد که ما هزارتا کار خوب به وسیلهٔ ذهنمان می‌کنیم، یک کاری را که باید فضا را باز کنیم او بگوید چکار کن، نمی‌کنیم!

به حرف خداوند گوش نمی‌دهیم اما هزارتا کار ثواب، که ذهن ما نشان می‌دهد، که این کار را بکنم چقدر خوب است؛ احسان می‌کنیم، خرجی می‌دهیم، به فقرا کمک می‌کنیم، عبادت می‌کنیم. این‌ها همه با من ذهنی.

ولی سجده نمی‌کنیم که الآن فضا را باز کنیم ببینیم که تو با قضا و کن‌فکان که تو این اتفاقات را به وجود می‌آوری، من از این اتفاقات زندگی نگیرم. می‌رویم به سب‌سازی ذهن. یعنی تو اگر کیلومترها هم با ماتحتت روی مسجد راه بروی، به جایی نمی‌رسی، مگر سجده بیاوری. یعنی بگذاری قضا و کن‌فکان من کار بکنند.

این چند بیت را هم برایتان می‌خوانم:

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین کف چو دیدی، قُلْزُمِ ایجاد بین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

هین ببین کز تو نظر آید به کار باقیت شَحْمیّ و لَحْمیّ پود و تار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب لَحْمِ تو مَخْمور را نامد کباب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)



شَحْم: پیه

لَحْم: گوشت

تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم همین فضاگشایی یا سجده یا تسلیم است. و در معرض قضا و کن‌فکان گرفتن، تا او ما را برهاند.

می‌گوید وقتی غبار تصویر ذهنی را می‌بینی، وقتی می‌بینی فکرها بالا می‌آید، دقت کن. بگو که بادی این را به وجود می‌آورد، این باد از کجا می‌آید؟ این باد از آن‌ور می‌آید.

وقتی این فکرها بالا می‌آید و ما را وادار به عمل می‌کند، این عمل‌ها به نتیجه نمی‌رسد، بی‌مراد می‌شویم، باد را ببین. باد از آن‌ور می‌آید. باد نیروی زندگی است.

کف را دیدی؟ کف همین فکرهاست و دردهاست، تا بدان که یک دریایی این کف را به وجود می‌آورد. متوجه دریا بشو. خوب نگاه کن. فقط نظر، یعنی هشیاری نظر، نه هشیاری جسمی، از تو به‌کار می‌آید.

بقیه‌ات شحم و لحم است. یعنی به‌اصطلاح پیه و گوشت است و پود و تار. یعنی این بدن ما و فکرهای ما این به‌اصطلاح گوشت و پیه و تار و پود ماست. تار و پود جسمی ماست. اما این شحم ما، یعنی پیه ما، غیر قابل استفاده است.

کسی نمی‌تواند از پیه انسان شمع بسازد. گوشت انسان هم به درد کباب کردن نمی‌خورد. پس اصلاً انسان به هیچ دردی نمی‌خورد، مگر به حضور زنده بشود. به‌لحاظ جسمی هیچ استفاده‌ای ندارد. ما گوشت گوسفند را کباب می‌کنیم و آن کسی که می‌خورد، کباب را با می می‌خورد. برای همین می‌گوید: «لحم تو مَخمور را نامد کباب». شراب‌خوار گوشت انسان را نمی‌تواند کباب کند و شمع‌درست‌کن هم از پیه انسان شمع نمی‌تواند بسازد. پس نه پیه‌اش به درد می‌خورد نه گوشتش.

و برای همین می‌گوید:

در گداز این جمله تن را در بَصَر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

یک نظر دو گز همی بیند ز راه

یک نظر دو کون دید و روی شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۴)

می‌گوید همه این من‌ذهنی، گوشت و چه می‌دانم، پیه و تار و پود و فکرها و دردها را، همه را بسوزان، به‌جایش بینایی عدم پیدا کن و هشیاری نظر پیدا کن. هشیاری نظر پیدا کن. هشیاری نظر پیدا کن. هشیاری جسمی را بینداز دور. یک دید فقط دو متر را می‌بیند از راه را، و این هشیاری جسمی است.



اما یک نظر که از طریق عدم است، هر دو جهان را می‌بیند. می‌بیند یک، دو جهان وجود دارد. یکی جهان یکتایی است، یکی هم جهان جسمی هست. وقتی جهان یکتایی را می‌بیند، روی شاه را می‌بیند. یعنی روی خداوند را می‌بیند.

خب، شما کدام یکی را دارید؟ گفت بایست این‌جا. آن نظر جسمی را ببیند دور. این ابیات بیدارکننده است. ان‌شاءالله که می‌خوانید شما.

در میان این دو فرقی بی‌شمار

سُرمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرِّارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵)

«میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش. و خداوند به اسرار نهان داناتر است.»

پس میان این دو چشم، آن که دو کون را می‌بیند، دو جهان را می‌بیند و روی خداوند را می‌بیند و آن کسی که فقط با فکرهاش، یک وجب جلویش را می‌بیند و با هشیاری جسمی.

«میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش و خداوند به اسرار نهان داناتر است.»

هشیاری جسمی دانا به اسرار حقیقت یا خداوند نیست. و:

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

مدتی خاموش خو کن هوش‌دار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷)

پس گفت‌وگوی ظاهر ما که با من‌ذهنی صورت می‌گیرد، این غبار است، غبار که می‌گوییم این است. که اگر این غبار را ما بتوانیم بخوابانیم، آن خاصیت فضاگشایی ما خودش را نشان می‌دهد و آن اگر وسیع بشود، وسعتش به‌اندازه خداست.

الآن جمع شده در ما، غبار ذهن را باید بنشانیم. غبار ذهن با ساکت شدن، حرف نزدن، اظهارنظر نکردن، همه آن چیزهایی که امروز توضیح دادم. شما نگاه کنید که چه کانال‌هایی، چه جهاتی شما را به حرف درمی‌آورد؟ که با ذهنتان حرف می‌زنید، خاموش باشید، آن‌ها را تعطیل کنید، «مدتی خاموش خو کن!» عادت کن، حواست باشد، قبلی هم همین را می‌گفت.

«در میان این دو فرقی بی‌شمار، سُرمه جو»، سُرمه می‌دانید آدم‌ها معتقد بودند چشم را پرنور می‌کند. سُرمه در این‌جا فضاگشایی است. فضا را که باز می‌کنیم، چشم عدم ما باز می‌شود، پس فضاگشایی همین سُرمه است که چشم را پرنور می‌کند.



و همین‌طور شکرِ ما و صبرِ ما، سبب می‌شود که ما از چشم اصلی‌مان که چشم عدم است، استفاده کنیم. هر موقع هشیاری جسمی آمد، به خودتان بگویید «در نظر رو، در نظر رو، در نظر»، این چه هشیاری، چه هست من الآن می‌خواهم فکر کنم، براساس انگیزهٔ خشمم، ترسم.

و تقلید نمی‌کنیم، شما دیدید خشمگین می‌شوید، می‌گویید که من باید خشمگین بشوم، خب جلوی خودتان را بگیرید، اسمش پرهیز است. ما باید جلوی خشممان را بگیریم، نباید بگوییم که نگاه کن، او خشمگین است به من این حرف‌ها را می‌زند، حالا فکر می‌کند من را می‌تواند زیر پایش له کند.

«فکر می‌کند» یعنی دارم تقلید می‌کنم، رفتار او را تکرار می‌کنم. شما لازم نیست رفتار مردم را تکرار کنید، شما هر لحظه می‌گویید من دنبال سرمه می‌گردم، که چشم عدم من را پرنورتر کند.

و پس من در اطراف این خشم مردم هم، تقلب مردم هم، دروغ مردم هم، خیانت مردم هم، هر کار بد مردم هم فضا باز می‌کنم و از آن‌ها تقلید نمی‌کنم. برای این‌که خداوند به اسرار دانایان است. بله همین‌طور:

ببین آن حُسن را کز دیدن او بَدید و ناپدیدِ بیست اینجا

به سینهٔ تو که آن پستان شیرست که از شیرش چشیدی بیست اینجا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸)

پس «بیست اینجا» گفتم یعنی بایست این‌جا. می‌گوید که تو بیا آن زیبایی معشوق را ببین. «ببین آن حُسن را»، فضا را باز کن آن زیبایی را ببین که گفت دیدن آن زیبایی رسم ندارد دیگر، رسم وفا ندارد.

ما باید فضا را باز کنیم زنده بشویم به آن حُسن، یعنی حُسن خدا. «ببین آن حُسن را کز دیدن او، بَدید و ناپدید»، حالا پدید و ناپدید یعنی هم پدید و هم ناپدید. مردم فقط به لحاظ جسمی پدیدند، هی بالا می‌آیند به عنوان من‌ذهنی ولی ناپدید یا ناپدید ندارند.

ما دوتا قسمت داریم، دوتا فضا داریم. یک قسمت بَدیدمان است، یکی قسمت ناپدیدمان است، اتفاقاً هستی‌داری ما، وجودداشتن ما، در قسمت ناپدیدمان است که دیده نمی‌شود به چشم.

می‌گوید آن حسن را ببین، آن قسمت ناپدید را پیدا کن که براساس آن قسمت ناپدید، تو وجود داری نه به صورت پدید، این پدید ما غبار است. «بیست اینجا»، قسمت ناپدید را پیدا کن آن‌جا بایست، همین‌جا، همین الآن است.



می‌گوید که این سینه‌تو یک پستانی دارد، مال خودت یعنی، از آن شیر می‌مکی و همین فضای گشوده‌شده، پستان سینه‌خودمان است. به سینه‌تو که آن پستان شیر است. یعنی پستان شیر خداوند در سینه‌ماست، با فضاگشایی.

از آن شیر تا حالا چشیده‌ای؟ چشیدی، فضاگشایی کردی چشیدی، همه چشیده‌اند. همه گفتم چجوری چشیدیم، در عمل چشیده‌ایم. آن شیر، آن خاصیت فضاگشایی گفتم سبب دیدن قسمت ناپدید می‌شود. در ما اگر قسمت ناپدید نیست پس این فضا را چجوری می‌بینیم؟ سکوت را چجوری می‌شنویم؟ پس آن جنس چجوری سبب می‌شود که ما حرف بزنیم؟ آن قسمت ناپدید ماست که ما نمی‌بینیم، الآن زنده نیستیم به آن، برای این‌که گرد و خاک فکر نمی‌گذارد. برای این‌که نمی‌ایستیم این‌جا که این وسعت پیدا کند و یواش یواش به صورت خورشید از ما بیرون بیاید و این قسمت پدید ما، خاصیت جذبش را از دست بدهد.

برای این‌که به این قسمت پدیدمان، خیلی اهمیت می‌دهیم ما. می‌گوییم ما، من دیده بشوم، براساس همانیدگی‌ها که مردم می‌شناسند، من به خاطر دانشم باید دیده بشوم. به خاطر هیكلم باید دیده بشوم، به خاطر مقامم باید دیده بشوم، به خاطر دوستانم و پارتم باید دیده بشوم، به خاطر نفوذم باید دیده بشوم، مردم باید بفهمند من قدرتمندم، خب دیگر تمام شد رفت، بدبخت شدید. آن پستانی که به صورت فضاگشایی در سینه‌توست و عدم بین است، آن را گم کردی، حالا پستان شیطان را گرفتی بمک.

به سینه‌تو که آن پستان شیرست که از شیرش چشیدی بیست اینجا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸)

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم می‌گوید:

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای سر همانجا نه که باده خورده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶)

مست از میخانه‌ای چون ضال شد تسخر و بازیچه اطفال شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۷)

می‌فتد این سو آن سو هر رهی در گل و، می‌خنددش هر آبلهی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۸)

ضال: گمراه، در اینجا کسی که راه منزلش را گم کرده باشد.



ضال یعنی گمراه در این جا کسی که راه منزلش را گم کرده باشد. حکیم سنایی همان حکیم پرده‌ای است، می‌گوید حرف‌های حکیم پرده‌ای را بشنو، همان جا سرت را بگذار که آن جا شراب خورده‌ای.

ما کجا شراب خورده‌ایم؟ این لحظه در همین جا، در این فضای گشوده شده، «بیت این جا»، سرت را بگذار آن جا بیرون نرو. اگر بیرون بروی، اگر به ذهن بروی چه می‌شود؟ تمثیل یک کسی را می‌زند که شراب می‌خورد. می‌رود می‌خانه شراب می‌خورد، باید همان جا بنشیند، اگر بخواهد کوچه برود، هی تلوتلو می‌خورد، کودکان هم در پیش می‌افتند.

می‌گوید مست اگر از میخانه ضال بشود، یعنی ما از این فضای گشوده شده، این فضا را ببندیم برویم ذهن، آن موقع مورد تَسْخَرُ یعنی مسخره بازیچه، من‌های ذهنی اطفال می‌شویم، «می‌فُتد این سو و آن سو هر رهی.»

بعد آن موقع می‌افتیم به این سوی فکری، به این سوی فکری و می‌افتیم به گل، اشتباه می‌کنیم و هر ابله من‌ذهنی هم به ما می‌خندد. این درست است؟ پس می‌را کجا خوردیم، در این فضای گشوده شده، این جا می‌ایستیم و سرمان را می‌گذاریم همان جا می‌خوابیم. همین جا می‌ایستیم، نمی‌رویم در کوچه‌های ذهن و جهت‌های ذهن. و این بیت هم برایتان می‌خوانم:

کز تناقضهای دل، پُشتم شکست

بر سرم جانا بیا می‌مال دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰)

اگر ما این قسمت ناپدید را ببندیم، فضا را ببندیم، بعد آن موقع برویم به ذهن، همانندگی درست کنیم، این همانندگی‌ها با هم متناقضند. من‌ذهنی نمی‌فهمد که با چه چیزهایی باید همانند بشود که این‌ها با هم هماهنگ باشند، این‌ها ضدِ همند.

شما نگاه کنید یک من‌ذهنی یا هر انسان به صورت من‌ذهنی می‌بینید، این جا یک چیزی می‌گوید، این جا یک چیز دیگر می‌گوید. به او بگویند که آقا این دوتا که با هم نمی‌خواند که؟ سفسطه می‌کند، نه می‌خواند. بعد این جا یک چیزی می‌گوید، عکسش را این جا عمل می‌کند، این‌ها تناقض‌های دلش است که از همانندگی‌ها می‌آید. چرا؟ برای این‌که این لحظه عینکش یک همانندگی است، لحظه بعد عینکش یک همانندگی دیگر است، این دوتا با هم نمی‌خوانند. بعد هم به او می‌گویند تو منافقی، دروغگو هستی، گفت نه آقا، من راست‌گوترین انسان روی زمین هستم، ولی ما می‌دانیم، پناه می‌بریم به خدا، می‌گوییم که من آمدم، همانند شدم.

بعد توجه کنید، همانند شدن ما هم با چیزهای مختلف تقصیر ما نبوده. انسان وقتی ده سالش می‌شود، خب ما که پدر و مادر عشقی نداشتیم که، تا می‌توانستند ما را ترسانند، از خدا ترسانند، از بی‌پولی ترسانند، از بدبختی ترسانند، از بیچارگی، از قحطی ترسانند. ما با هر چیزی که گفتند که این را باید بگیری، نگه داری همانند شدیم. در هر جهتی ما خسیس هستیم، چرا همانندگی‌ها را رها نمی‌کنیم ما، برای این‌که فکر می‌کنیم اگر رها کنیم، بدبخت می‌شویم. چرا؟ برای



این‌که به ما یاد دادند این پول را باید نگه داری. مواظب باش ها، بدبخت می‌شوی ها، بیچاره می‌شوی ها، می‌روی خیابان می‌خوابی ها، محتاج می‌شوی ها، آه این را یاد گرفتم، چشم.

بعد از طرف دیگر می‌گویند، بخشنده باشید، خب تا دیروز به من می‌گفتی خسیس باش و این را نگه دار، الان می‌گویی خداوند گفته بخشنده باشید، ببخشید ما نمی‌توانیم. تناقض داریم، پشت آدم می‌شکند. برای همین می‌گوید خداوند، بدبخت شدم از دست این تناقض‌های دلم، بیا دستت را به سرم بمال، از من دلجویی کن. چجوری دلجویی می‌کند؟ با فضای گشوده‌شده، فضا را باز کردی بایست این‌جا! نرو!

و اجازه بدهید این قسمت را هم برای شما سریع بخوانم تا بفهمیم که خداوند آدم را می‌گیرد.

« عوی کردن آن شخص که: خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتنِ شعیب، او را.»

در زمان شعیب، یک شخصی می‌آید به شعیب می‌گوید که من هر گناهی می‌کنم، خداوند من را نمی‌گیرد، که در غزل بود بیت اول. حالا قبلاً خواندیم، یک بار یادآوری‌اش بسیار مفید است که بدانیم، هر کاری که می‌کنیم در این لحظه، یا براساس فضاگشایی و مرکز عدم است، در آن صورت «قضا و کُنْ فِکَانَ» به ما کمک می‌کند، اگر نه اگر با من‌ذهنی‌مان فکر و عمل می‌کنیم، خداوند ما را می‌گیرد، کارمان خراب‌تر می‌شود، این را ما بفهمیم با چند بیت. می‌گوید:

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیب که خدا از من بسی دیده‌ست عیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴)

یا شُعَیب و عیب.

چند دید از من گناه و جرم‌ها وز کَرَم یزدان نمی‌گیرد مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۵)

حق تعالی گفت در گوشِ شُعَیب در جواب او فصیح از راهِ غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۶)

که بگفتی چند کردم من گناه وز کَرَم نگرفت در جرمم اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷)



عکس می‌گویی و مقلوب، ای سفیه

ای رها کرده ره و، بگرفته تیه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸)

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر

در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

سفیه: نادان

تیه: بیابان

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

یکی در عهد شعیب که پیغمبر بوده، تمثیل است دیگر داستان است، می‌گفت که خداوند از من خیلی عیب دیده است، من خیلی گناه کردم، ولی لطف دارد به من، مخصوصاً به من یکی که من را نمی‌گیرد. هر گناهی می‌کنم، نمی‌گیرد.

پس بنابراین خداوند شنید و یواشکی به گوش شعیب گفت و از راه غیب. یعنی اگر ما فضاگشایی کنیم، شعیب در ما است. یک دفعه متوجه می‌شویم که هر کاری که برحسب من ذهنی می‌کنیم، واقعاً روی ما اثر مخرب می‌گذارد. ما را می‌برد به ذهن.

پس خداوند به گوش پیغمبر یعنی شعیب گفت که برو به این شخص بگو که هی می‌گویی که من گناه کردم و خداوند از کرم نمی‌گیرد من را، به او بگو که تو درست عکسش را می‌گویی، «عکس می‌گویی و مقلوب، ای سفیه» ای نادان، چطور من نمی‌گیرم؟ و ای کسی که راه فضاگشایی و مرکز عدم را رها کرده، رفته به بیابان ذهن.

تیه یعنی بیابان، چقدر دیگر بگیرم دیگر؟ «چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر».

به این روز بد انداختمت، مریض هستی، فکر درست نمی‌توانی بکنی، روابطت خراب است، قسمت مادیات خراب است، حالت خوب نیست، چقدر دیگر بگیرم؟

«چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر». من از شما سؤال می‌کنم؟ کل بشر را خداوند چقدر باید بگیرد که دیگر بگویند که گرفت؟ باید جنگ اتمی بشود همه بمیرند؟ تا بگوئیم گرفت خداوند. آه گرفت، واقعاً گرفت.

دیگر ما چقدر باید جنگ کنیم، آدم بمیرد، مکان‌های زیبا را بمب بیندازیم، خراب کنیم، سیستم‌های آباد را خراب کنیم، قحطی راه بیندازیم. دیگر چقدر بگیرد؟ مرض بیاید، همه را بگیرد، همه را خانه‌نشین کند. آقا خداوند ما را نمی‌گیرد، واقعاً از کرم، چقدر بخشنده است واقعاً. خداوند هم می‌گوید: «چند چندت گیرم و تو بی‌خبر، در سلاسل مانده‌ای».

سلاسل یعنی زنجیرها، در زنجیرها مانده‌ای.



سرتاسر بشریت در زنجیرهای همانندگی بسته شده. من دیگر دست‌وپای شما را، همه را بسته‌ام. تمام کارهایی که می‌کنید، کُلّ بشر را دارد می‌گوید، همه تخریب است. شما یک رفتاری بگویید، که شما می‌کنید، تخریب نمی‌کنید. ما زمین را خراب نمی‌کنیم؟ آب‌های زیرزمینی را نکشیدیم؟ روی زمین را خراب نکردیم؟ جَوّ زمین را خراب نکردیم؟ اقیانوس‌ها را آلوده نکردیم؟ غذایمان را خراب نکردیم؟ هوایمان را خراب نکردیم؟ بدنمان را مریض نکردیم؟ احوالمان را خراب نکردیم؟ دیگر چقدر بگیرد دیگر؟

الآن می‌گوید:

زنگِ تو بر توت ای دیگ سیاه

کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

بر دلت زنگار بر زنگارها

جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

گر زند آن دود بر دیگ نُوی

آن اثر بنماید ار باشد جوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۲)

زآنکه هر چیزی به ضد پیدا شود

بر سپیدی آن سیاه رسوا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳)

چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود

بعد از این بر وی که بیند زود زود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۴)

مرد آهنگر که او زنگی بُود

دود را با روش هم‌رنگی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۵)

زنگی: سیاه پوست



مرد رومی کو کند آهنگری رویش اَبَلَق گردد از دودآوری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۶)

پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید: ای اِله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۷)

چون کند اِصرار و بد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۸)

اَبَلَق: هر چیز دورنگ، سیاه و سپید

حالا ببینیم چه می‌گوید؟ پس بنابراین می‌گوید که ما همانیده می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم. همانیده می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم. همانیده می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم. نمی‌گذاریم او از طریق ما حرف بزند. به صنُع توجه نداریم. در نتیجه تمام کارهایمان براساس من‌ذهنی و هشیاری جسمی است و این «زنگ تو بر تو» است.

یک لایه زنگ، لایه بعدی. بعد این قدر این سیاهی روی ما نشست که شدیم دیگ سیاه و درون ما سیاه شده. دیگر چجوری بگیرد؟ بر دل ما زنگار بر زنگار نشسته.

زنگ بر زنگ، مثل آینه است ولی زنگ روی زنگ نشسته تا این که از اسرار و نفوذ «کُن فکان» کور شده است. ما دیگر در معرض «کُن فکان و قضای» خداوند نیستیم، برای این که فضاگشایی نمی‌کنیم.

می‌گوید اگر دود بر دیگ نو بزند، شما یک دیگ نو بگذارید، فوراً اثر دود مشخص می‌شود.

من یادم است، وقتی دیگ مسی قدیم را می‌آوردند، اولین بار که روی اجاق می‌گذاشتند، سیاهی‌ها دیده می‌شد. اما وقتی که می‌گذاشتی یک ده‌پانزده مرتبه، همه‌جای دیگ سیاه می‌شد، بعد از آن دیگر سیاهی مشخص نبود. دارد آن را می‌گوید.

وقتی انسان می‌آید به این جهان دو سالش هست، سه سالش است، وقتی همانیده‌اش می‌کنند، حالش بد می‌شود و شاید بچه‌های دوسه ساله گله می‌کنند، می‌رنجند، ما نمی‌فهمیم. از مادرشان، پدرشان، می‌گویند ما را به صورت زندگی چرا نمی‌بینید؟ من از جنس زندگی هستم. چرا به صورت ناظر، روی من اثر بد می‌گذارید؟ چرا من را به صورت مجسمه می‌بینید؟ ولی خب زبان ندارد بگوید. شاید بعضی از رنجش‌ها از آن جا شروع می‌شود، که ما از پدر و مادرمان می‌رنجیم.



زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود

بر سپیدی آن سیاه رسوا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳)

می‌گوید دیگ نو را بگذاری، اولین سیاهی دیده می‌شود و اتفاقاً بعداً هم که ما فضا باز می‌کنیم، اگر بکنیم و فضا باز می‌کنیم، به محض این‌که یک جسم می‌آید به مرکزمان، متوجه می‌شویم که چمن‌زار یا سمن‌زارِ رضا آشفته است.

اگر شما مدتی فضا باز کنید، با «رضا» جلو بروید، یک‌جا که «رضا» نیامد، متوجه می‌شوید که یا، سمن‌زارِ رضا آشفته شده، پس می‌فهمید که گناهی کرده‌اید.

وقتی دیگ سیاه می‌شود، دیگر تأثیر دود دیده نمی‌شود که مردم این‌قدر درد حمل می‌کنند، دیگر حالا یک‌ذره دیگر بیشتر برنجند، چه می‌شود مثلاً؟ مشخص نمی‌شود اصلاً. یک‌ذره هم خشمگین بشوند.

یک‌کسی که یک خرور خشم حمل می‌کند، حالا یک مثقال هم امروز اضافه بشود، مشخص نمی‌شود، ولی کسی که خشم ندارد، یک لحظه خشمگین بشود می‌فهمد که حالش خراب شده است.

می‌گوید «مرد آهنگر که او زنگی بود»، اگر آهنگر سیاه‌پوست باشد، دود با رویش هم‌رنگی دارد، دود مشخص نمی‌شود. اما اگر مرد رومی، سفیدپوست، آهنگر باشد، هی رویش سپید و سیاه می‌شود.

سفیدپوست کسی است که «حاضر» است، هشیاری نظر دارد. سیاه‌پوست در این‌جا زنگی، یعنی اهل زنگبار کسی است که همانیده است و درد دارد.

پس بنابراین اگر انسان فضا را باز کرده باشد، از جنس آینه شده باشد، تأثیر گناه را فوراً می‌فهمد. بنابراین می‌نالد و می‌گوید: «ای خداوند، کمک کن!» ولی اگر کسی اصرار کند به من‌ذهنی و عمل و فکر براساس همانیدگی‌ها، «چون کند اصرار و بد پیشه کند»، فضا باز نکند، براساس من‌ذهنی و سبب‌سازی برود جلو و برود به سوی پندار کمال، خاک در چشم مرکزِ عدم می‌کند، اندیشه می‌کند.

اندیشه در این‌جا به معنی زندگی است، مرکز عدم است. توجه کنید که اندیشه از آن فضا بلند می‌شود. اندیشه وقتی می‌آید بالا می‌رود، وقتی می‌رود به سوی همانیدگی خراب می‌شود.

می‌گوید «تو ندانی بهر اندیشه کجاست»، اندیشه از فضای یکتایی بلند می‌شود. فکرهای ما از آن‌جا می‌آید منتها آن فکر آلوده نیست. وقتی وارد همانیدگی‌ها و دیدن برحسب همانیدگی‌ها می‌شود، آلوده می‌شود. بنابراین بحر اندیشه پاک است. اندیشه خودش هم می‌تواند پاک باشد. اندیشه می‌تواند اندیشه‌ی عشقی باشد. اتفاقاً امروز غزل داریم:



از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

(دیوان حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۸)

پس اندیشه عشقی، اندیشه‌ای که از فضای عشق آمده بیرون، منعکس می‌شود، در این جهان می‌ماند که در غزل داریم.
به‌رحال اگر اصرار کند:

توبه نندیشد دگر، شیرین شود
بر دلش آن جرم، تا بی‌دین شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۹)

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آینه زنگ پنج تو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۰)

آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۱)

شست: مخفف نشست

پنج تو: پنج لا، بی‌نهایت

یک کسی که راه من‌ذهنی را، پندار کمال را برود و اصرار کند که ما می‌کنیم، واقعاً اصرار ما به گناه و فکر و عمل برحسب همانیدگی‌ها از کجاست؟ ما چرا مولانا را این مدت نخواندیم؟ چرا اصرار کردیم به رفتار با من‌ذهنی؟ الآن چرا اصرار می‌کنیم؟ الآن که پخش می‌شود و الآن روشن شده است که مولانا می‌تواند به ما کمک کند.

می‌گوید «توبه نندیشد دگر، شیرین شود»، کسی که راه همانیدگی را برود، توبه را می‌گذارد کنار و آن گناه یعنی همانیدن پیش می‌رود تا اصلاً دینش را از دست می‌دهد.

دین در این‌جا به معنی این است که دیگر اصلاً نمی‌تواند خدا را ببیند. کاملاً قطع می‌شود. «بی‌دین شود»، یادمان باشد دین یعنی، دیدن او، از نظر مولانا. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من»، یعنی کسی که فضا را باز نکرده و به او زنده نشده، دین ندارد. ایمان هم ندارد. روی او ایمان ما است. اندیشه ما اندیشه اوست.



این لحظه او هست و ما هم او هستیم. کس دیگری نیست. این موقعی است که ما متوجه می‌شویم من ذهنی توهم است. اصلاً من ذهنی وجود ندارد. ولی وقتی او غایب می‌شود، یعنی به این جرم ما اصرار می‌کنیم، در این صورت او نیست دیگر، می‌شویم ما. در این صورت گناه و همانیدن برای ما شیرین می‌شود تا ما بی‌دین می‌شویم و پشیمانی و یا رب یا رب گفتن از ما می‌رود. شست یعنی نشست. نشست «بر آینه زنگ پنج‌تو»، یعنی هزار تو. این آینه ما کور شد. آینه‌ای که ترازو هم هست. آینه عدم. قدیم آینه را از آهن درست می‌کردند.

آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۱)

و خودش مثال می‌زند:

چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۲)

چون نویسی بر سر بنوخته خط فهم ناید، خواندنش، گردد غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۳)

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و، معنی نداد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳)

ور سوم‌باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۵)

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مسّ و، اکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

ناامیدی‌ها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)



اکسیر: کیمیا

پس می‌بینید خودش مثال می‌زند. می‌گوید وضعیت ما، آن دل اصلی ما شبیه کاغذی است که یک بار بنویسی خوانده می‌شود، دو بار بنویسی، خواندنش مشکل می‌شود و سیاهی بر سیاهی می‌افتد، معنی نمی‌دهد، ولی سه بار بنویسی، دیگر اصلاً خوانده نمی‌شود و بارها اگر بنویسی، یعنی چه بنویسی؟

یعنی اگر ما یک چیزی بیاوریم به مرکزمان، با آن همانیده بشویم. اگر بنویسی، پاک کنی، پاک کردی رفت، دوباره می‌توانی بنویسی. معنی‌اش این است که هر چیزی که با فکرت می‌آوری مرکزت، رها کن برود، همانیده نشو.

امروز اول برنامه هم عرض کردم، خطرناک‌ترین موجود برای همانیده شدن و نوشتن در مرکز، انسان‌های دیگر است، باید خیلی مواظب بود.

عشق، همانیدن نیست. عشق یعنی به صورت زندگی، با زندگی یک نفر ارتباط برقرار می‌کند، عشق یعنی هر دوی ما به خدا زنده می‌شویم و آن زنده شدن به خدا، با هم دیگر حرف می‌زند.

به‌رحال جان ما کافر شده، برای این‌که رویش همانیدگی‌ها و دردها نشست و الآن هم می‌گوید چاره‌ای نداریم جز چاره خداوند. «پس چه چاره، جز پناه چاره‌گر»، یعنی همه‌مان باید فضا را باز کنیم، بگوییم به ما کمک کن.

فرق نمی‌کند که چقدر زنگ نشسته، نگوییم ما را نمی‌گیرد، من استثنایی هستم و ناامید نشویم. ناامیدی، مس است و طلاکننده مس هم، اکسیرش هم، نظر است. فضا را باز می‌کنیم، می‌گذاریم تابش زندگی به آن بیفتد، ناامیدی‌ها را می‌بریم پیش خداوند و دقت کنیم، می‌گوید «درد بی‌دوا»، همانیدگی، درد بی‌دواست. بیرون نمی‌تواند کمک کند.

شما اگر دردتان که حتماً از همانیدگی‌هاست، بیت اول گفته که این از همانیدگی‌ست و الآن می‌گوید که این ناامیدی را، ناامیدی یعنی این‌که ما آمدم به ذهن، در جهات مختلف رفتیم برای نجات، نشد.

تقریباً هر کسی که با من ذهنی به چهل سالگی رسیده، حالت ناامیدی دارد، می‌داند که زندگی‌اش را نمی‌تواند درست کند. می‌گوید چکار کنم؟ کاری نمی‌توانم بکنم.

رابطه‌ام خراب است، همسرم را دوست ندارم، بچه‌ام را هم مجسمه می‌بینم، این بچه‌ها هم بزرگ شدند، دردسر شدند برای ما. فامیل‌ها هم دردسر هستند، فامیل‌های همسرم دردسر هستند، باید از دستشان فرار کنم، هیچ چاره‌ای ندارم، ناامید شدم. چرا؟ برای این‌که همانیدگی‌ها روی آینه‌اش را پوشانده.

اما می‌گوید: «ناامیدی‌ها را به پیش او نهدید»، تا دردی که از بیرون دوا ندارد، من ذهنی نمی‌تواند دوا کند، دکتر هم نمی‌تواند دوا بدهد، بیرون جهید، با فضاگشایی.



چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت
ز آن دم جان در دل او گل شکفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۸)

جان او بشنید وحی آسمان
گفت: اگر بگرفت ما را، کو نشان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۹)

گفت: یا رب دفع من می‌گوید او
آن گرفتن را نشان می‌جوید او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۰)

دفع گفتن: جواب رد دادن

پس می‌گوید:

گفت: ستارم، نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۱)

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا
آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۲)

وز نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۳)

ستار: بسیار پوشاننده

ابتلا: سختی، آزمایش، امتحان

صوم: روزه

پس بنابراین شعیب آمد به آن شخص گفت، الآن هم فضا را باز کردید، خداوند به شما گفت که من تو را می‌گیرم، گرفته‌ام و شما متوجه شدید واقعاً گرفته شما را.



و شما درضمن این دو بیت هم خواندید، که ناامیدی‌ها به پیش او می‌برم، خیلی‌خب، چه خوب گفت! «چاره‌گر» خداوند است، من ناامید شدم، اِکسیرش نظر است، فضا را باز می‌کنم، می‌دانم «گرفته» دیگر الآن. ناامیدی‌ام را به پیش او می‌برم. اما این‌جا یک اِشکالی پیش آمد، می‌گوید که شُعِیب این نکته‌ها را به او گفت و از دَم او، از دَم شُعِیب، یعنی که با فضای گشوده صحبت می‌کرد، یک گُلی در مرکز او شکفته شد، بنابراین جانِ او وحی آسمان را شنید، فهمید که شعیب درست می‌گوید.

شما هم فضا را باز کردید، فهمیدید این حرف‌های مولانا درست است، ولی فوراً رفتید ذهن، می‌خواهید «نشان» جست‌وجو کنید. آن شخص گفت که اگر ما را گرفته، نشانش کو؟ نشانش دیگر. پس همین «بیست این‌جا»، برای این بود.

وقتی دیدی، وحی آسمان را شنیدی، فهمیدی گرفته، فضا را باز کن، باز نگاه‌دار! و شعیب می‌گوید که دوباره یا رب! دفع من را می‌گوید، قبول نمی‌کند، دنبال نشان است. و الآن نشان می‌گوید، می‌گوید که عیب‌هایش را نمی‌گویم، رازهایش را فاش نمی‌کنم، چون من ستارم.

ببینید چقدر این بیت‌ها جالب است که خداوند به ما فرصت می‌دهد مثل این‌که.

من رازهایش را فاش نمی‌کنم، غیر از یک رمز و آن این است به او بگو که، و ما به خودمان می‌گوییم.

«یک نشان آنکه می‌گیرم ورا»، «ورا» یعنی وی را. اگر وُرا بخوانیم، می‌شود او را، پس بنابراین حالا «ورا» می‌خوانیم یعنی وی را، نشان این‌که من ایشان را می‌گیرم، این‌که به اصطلاح هی عبادت می‌کند، از روزه و دعا و نماز و هرکاری می‌کند، دارد، می‌گوید: «وز نماز و از زکات و غیر آن»، یعنی این شخص هرکاری می‌کند با من ذهنی‌اش می‌کند، این «ذوقِ جان» ندارد، مثل این‌که تکلیف انجام می‌دهد، خُشک است هم‌هاش. هیچ ذوقی از آن نمی‌گیرد. چرا؟ ذوق را باید از من بگیرد، فضا را باز نمی‌کند، این با ذهنش کار می‌کند، در ذهن هم ذوقی وجود ندارد.

دیدهای که یک عده‌ای کار می‌کنند، از این کار و از این عبادت، یا هر روشی برای کار معنوی‌اش دارند، از آن ذوق می‌گیرند، من خودم ذوق این کار را دارم. وقتی این کار را می‌کنم واقعاً حالا اسمش لذت نیست، ولی برای من خیلی خوشایند است، یعنی از این بهتر چیزی نمی‌شود دیگر.

پس بنابراین می‌گوید که ذوق ندارد، وقتی با من ذهنی هست و خودش توضیح می‌دهد.

می‌کند طاعات و افعال سنی

لیک یک ذره ندارد چاشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۴)



طاعتش نغزست و، معنی نغز نی

جوزها بسیار و، در وی مغز نی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۵)

ذوق باید، تا دهد طاعات، بر

مغز باید، تا دهد دانه، شجر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۶)

سنی: بلند، رفیع

نغز: خوب، نیکو، لطیف

جوز: گردو

بر: بار درخت، میوه

شجر: درخت

می‌گوید که این شخص عبادت زیاد می‌کند و کارهای بلند مرتبه می‌کند، ولی این‌ها هیچ‌کدام مزه ندارد.

حالا شما از خودتان سؤال کنید آیا کارهای زندگی‌تان مزه دارد؟ زندگی‌تان اصلاً مزه دارد یا بی‌مزه‌ست؟ روابط بی‌مزه است، می‌رویم مهمانی، همین‌طوری آن‌جا می‌نشینیم، صحبت‌های من‌ذهنی می‌کنیم، از اوضاع، بدی اوضاع، گرانی، نمی‌دانم فلان، همه این‌ها بی‌مزه است.

«طاعتش نغزست و، معنی نغز نی» می‌گوید کارها، عبادتش خلاصه نغز است، بله، کارهای مهمی می‌کند، نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد و کارهای دینی می‌کند، اما معنی ندارد، معنی‌اش نغز نیست. گردو زیاد دارد و این گردوهایش مغز ندارد، چون تمام گردوهایش همانیده هست. با عبادتش هم همانیده است.

«ذوق باید»، ذوق در آن شکلی که می‌کشیم، یکی از اجزای آخر مستطیل است، ذوق و آفریدگاری‌ست.

«ذوق باید تا دهد طاعات بر» ذوق از کجا می‌آید؟ وقتی که فضا را باز می‌کنیم آن می‌ریزد به عمل ما، به فکر ما و کارهای ما میوه می‌دهد. و تا یک دانه‌ای مغز نداشته باشد، درخت به‌وجود نمی‌آید، شما یک گردوی پوک را بکارید، از آن گردو به‌وجود نمی‌آید، حتماً باید مغز داشته باشد.

دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟

صورت بی‌جان نباشد جز خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۷)



بنابراین بادام بی مغز نهال نمی‌شود، درخت بادام نمی‌شود و صورتی هم که به جان زندگی، به فضای گشوده شده زنده نیست، فقط خیال هست، تصویر ذهنی هست، من ذهنی هست. من ذهنی که مزه ندارد، کارهایش تصویر است، عکس است.

شما غذا می‌خواهید بخورید، می‌توانید عکس‌ها را نشان بدهید، بگویید بفرمایید از این عکس‌ها میل کنید، سیر شدید؟ شما می‌گویید عکس‌ها را نشان دادید، خود غذا را بیاور.

این هم همین است، تصور زندگی که زندگی نیست، ذهن تصور زندگی را دارد، تصور عبادت را دارد، تصور دیدن خدا را دارد، خودش کو؟ و شما می‌دانید:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

شما می‌دانید دیگر، اول، روز آلت خداوند خودش را در ما کاشته، ما را به صورت خودش کاشته، در فضای یکتایی هم کاشته. این وسط‌ها که ذهن پیش آمده، می‌گوید این یک چیز مختصری هست، آدم می‌تواند از آن رها بشود، همانیدن. با همین گفت‌وگوها، با همین پیغام‌ها، با همین دقت کردن‌ها.

«گر بروید ور بریزد صد گیاه» یعنی اگر ما خداوند خودش را کاشته، ما آمدیم جماد، نبات، حیوان، در ذهن، در ذهن همانیده شدیم و هی همانیدگی می‌کاریم، این گیاه‌های ثانویه هست. این‌ها هی می‌کاریم خشک می‌شوند، می‌کاریم خشک می‌شوند، می‌کاریم خشک می‌شوند.

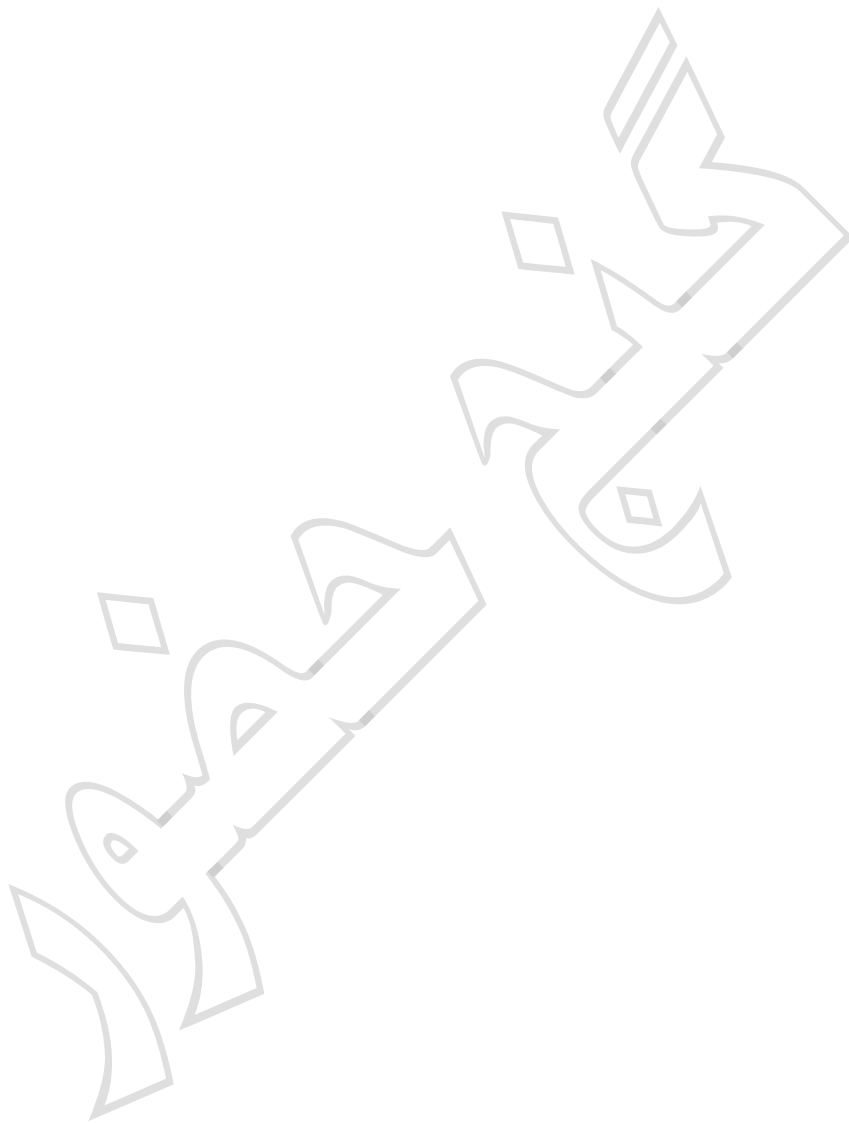
می‌گوید آخر سر آن را که خداوند کشته باید رشد کند، این‌ها را بگذار کنار. و انسان کشت جدید، ثانویه، نو، کاشته بر آن کشت نخست که «آلت» است و خداوند خودش است در ما.

این دوم همانیدگی‌ها فانی است، آن اول درست است و کشت اول که او کاشته، که ما در آلت گفتیم ما «تو» هستیم، الان نمی‌شویم، اگر بشویم، رشد می‌کنیم و وقتی می‌گوییم نمی‌شوم، پس گردوی پوک هستیم، آن «کشت اول کامل و بگزیده هست» برای این‌که او کاشته.



بعدی‌ها که همانندگی هست، ما کاشتیم، این‌ها به‌درد نمی‌خورند چون این‌ها «فاسد و پوسیده» هستند. هرچیزی که با ذهنمان می‌کاریم این‌ها پوسیده هست و اولیه کامل است و ما الآن متوجه می‌شویم، باید بگذاریم آن اولیه رشد کند.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



به یادتان بیاورم که غزل را با این بیت شروع کردیم:

بیار باده که اندر خمارِ خمارم خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

و طی ابیات زیادی چگونگی گرفتار شدن خودمان را در من‌ذهنی به‌وسیله زندگی یا قضا دیدیم و روش‌هایی از آن را هم دیدیم. و مولانا به همه ما دارد در واقع تلقین می‌کند در همین بیت اول، باید باده بیاوریم و یکی از نتایج آن این است که فهمیدن کافی نیست. دانستن و معنی کردن و به ذهن سپردن و حتی برقرار کردن قواعد سبب‌سازی یا علت و معلولی در ذهن و توضیح گرفتاری در ذهن برای خلاص شدن کافی نیست، ولی دانستن آن لازم است و ذهن کمک می‌کند. دانستن ذهنی کمک می‌کند به شرط این‌که دست به عمل بزنیم و گفتار بزرگان را درست درک کنیم، به عمل بیاوریم. پس، باده بیاور، گفتیم باده با فضاگشایی می‌آید، نه فهمیدن.

و اجازه بدهید بررسی کنیم ابیات غزل را و بین ابیات غزل ابیات دیگری را هم آورده‌ایم که آن‌ها را هم معنی می‌کنیم برای این‌که بهتر بفهمیم.

گفتم: چو چرخ گردان، والله که بی‌قرارم گفت: ار چه بی‌قراری، نی بی‌قرار مایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۵)

یعنی من به معشوق یا خداوند گفتم که دائماً دور خودم می‌چرخم، بی‌قرار هستم و ما فکر می‌کنیم بی‌قرار رسیدن به چیزهای بیرونی هستیم. ولی معشوق، خداوند به من گفت درست است که بی‌قرار هستی، ولی تو می‌دانی که بی‌قرار ما هستی؟ باید به من زنده بشوی، و تا زمانی که دور همانیدگی‌ها می‌گردی، یک چیز بیرونی می‌گردی، بی‌قرار خواهی ماند؟

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

کاله: کالا، متاع

جامه پیمودن: در این‌جا به معنی لباس خریدن

باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده کاری



شما از خودتان بپرسید کالای حضور را می‌خواهید یا چون حوصله‌تان سر رفته و برنامه دیگری ندارید مولانا می‌خوانید؟ آیا واقعاً متعهد هستید؟ می‌گویید از بی‌حوصلگی، ملولی اسم دیگری است برای خماری.

آیا شما در من‌ذهنی، از فکری به فکر دیگر می‌روید و حاضر نیستید از من‌ذهنی بیرون بپرید و ملول هستید؟ همین‌طوری ذهناً کالای حضور را می‌خواهید؟ برای این‌که می‌گوید بارها این را تجربه کردی، فضا باز شد نایستادی آن‌جا.

«کاله را صد بار دید و باز داد»، شما می‌روید یک پیراهن بخرید، صدجور پیراهن خوب می‌بینید، پس می‌دهید، پس شما نمی‌خواهید بخرید. بنابراین جامه را نخرد او، باد را خرید. خب بالآخره شما می‌خواهید بخرید؟ می‌خواهید به او زنده بشوید؟ یا شوق و جذب همانیدگی‌های بیرون نمی‌گذارد؟ از خودتان بپرسید و جواب دهید.

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

در من‌ذهنی فکر می‌کنیم به ما خیلی خوش می‌گذرد. در پندارمان، تفکرات من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم که چیز خوبی می‌خوریم. آیا درد چیز خوبی است، که هم خودمان بخوریم، هم به دیگران بدهیم؟ نه. آن چیزی که ذهناً ما از جهان بیرون می‌گیریم، می‌خوریم، زهرِ مار است و جانِ ما را کاهش می‌دهد.

روزبه‌روز این جانِ حضورِ ما، جانِ خداگونه‌ما کاهش پیدا می‌کند. شما باید با مراقبه و نگاه کردن به‌طور حضورِ ناظر به خودتان، بدانید که دارید به‌لحاظ زندگی زیادت‌تر می‌شوید، بزرگ‌تر می‌شوید، فضاگشای‌تر می‌شوید یا نه، روزبه‌روز زندگی‌تان و مزه زندگی‌تان کاهش پیدا می‌کند؟ این‌ها سؤالاتی است که از خودتان باید بپرسید و جواب بدهید.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

و خب، این دو بیت از قسمتی از مثنوی است که بقیه ابیاتش هم بسیار جالب هستند، اگر رسیدیم برایتان خواهیم خواند امروز، نرسیدیم همین دو بیت را بسنده می‌کنیم.



این قدر گفتیم امروز، بقیه‌اش را خودتان فکر کنید. اگر فکر جامد است، چون من ذهنی دارید، برو این ابیات را تکرار کن، ذکر کن.

ذکر این ابیات که امروز من دو، سه بار خواهش کردم این‌ها را حفظ کنید، زیاد بخوانید، هشیاری را در شما زنده می‌کند. توجه کنید فکر، اندیشه گفتم دوجور است، یکی می‌رود آلوده می‌شود در ذهن، اندیشه هم‌هویت شده است. این طوری نیست که هر اندیشه‌ای بد باشد، ولی اندیشه‌ای که هنوز پاک است و از آن فضا برخاسته، این فکر و اندیشه است.

می‌گوید که «ذکر را خورشید این افسرده ساز» این من ذهنی افسرده است، هشیاری جسمی افسرده است. این ابیات را تکرار کن، تکرار کن خواهی دید که هر دفعه که بیت را تکرار می‌کنی و تأمل می‌کنی یک خُرده این فضا بازتر می‌شود و بینش بهتر می‌شود، فهمی که بتواند به عمل منجر بشود، بهتر می‌شود. پس «ذکر را خورشید این افسرده ساز»، تکرار کن تا این من ذهنی افسرده که هیچ چیزی نمی‌بیند، راه را ببیند.

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر من ذهنیات را فراموش کنی، فضا را باز کنی، خواهی دید که مولانا یادت می‌کند. انسان‌هایی که زنده هستند، یادت می‌کنند، از طریق جذب به کسانی کشیده می‌شوی که آن‌ها زنده هستند، اگر خودت را فراموش کنی، من ذهنی را فراموش کنی. من ذهنی را نمی‌توانیم فراموش کنیم مگر فضا را باز کنیم و فضاگشایی که مرکز ما را عدم می‌کند، بنده می‌کند.

هر موقع مرکزمان عدم است، بنده هستیم و گرنه فرعون هستیم. اگر بنده بشویم و زندگی شروع کند به جاری شدن، آن می‌باید آزاد می‌شویم. پس آزادی ما از من ذهنی مستلزم جاری شدن آن می‌است. این‌ها همه مربوط به آن می‌است که باید جاری بشود.

بیار جام شرابی که رشک خورشید است به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

همین طور که گفتیم از قدیم می‌دانستند که خورشید اگر گرمایش و نورش را به ما ندهد، ما یخ می‌زنیم، زندگی از بین می‌رود. پس بنابراین آن جام شراب را با فضاگشایی بیاور، که واقعاً هم انسان را زنده می‌کند و تمام کائنات به این شراب احتیاج دارد. خورشید که زنده‌کننده همه عالم است، اگر نباشد یخ می‌زند، حسادت می‌کند به شرابی که با فضاگشایی ما به این جهان می‌آوریم. به جان عشق قسم می‌خورد که از غیر عدم، غیر از حالت یکتا شدن با زندگی من بیزار هستم. یعنی ما باید بیزار باشیم.



خب آیا از حالتی که اتحاد با خداوند ندارد، بیزار هستید؟ و این لحظه و هرلحظه حواستان به فضاگشایی است؟ باید این طور باشد. بله واضح هست.

خب، در حالتی که مرکز ما جسم است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، ما بیزار نیستیم، در واقع اگر بیزار بودیم که جسم را مرکزمان نمی گذاشتیم. ولی وقتی فضاگشایی می کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حقیقتاً از غیر عشق بیزار هستیم.

جان من و جان تو، گویی که یکی بوده است سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵۸)

شما حس کرده اید که وقتی فضا را باز می کنید، جان ما و جان خداوند یکی است؟ حس وحدت نمی کنید؟ و یک جان بیشتر وجود ندارد، یک هشیاری بیشتر وجود ندارد، و این همان یکتایی است.

سوگند می خورد به این که یک جان وجود دارد و آن جان من و تو است، در من هم جان توست. پس من الان اگر جان من و او یکی است، نمی گویم من وجود دارم، او وجود دارد، پس وقتی او وجود دارد، من هم وجود دارم. وقتی او وجود ندارد، من من ذهنی هستم پس وجود ندارم، این من ذهنی توهم است. برای همین می گوید «کز غیر تو» که همین من ذهنی است من بیزارم.

بیار آنکه اگر جان بخوانش حیف است بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

پس بنابراین می بینیم هر بیتی می گوید «بیار»، شراب بیاور. بعد توصیف می کند چه باید بیاوری؟ می گوید با فضاگشایی، آن برکتی به این جهان می آید که حتی نمی شود اسمش را «جان» گذاشت؛ برای این که جانی که ما با ذهن با آن آشنا هستیم، پر از دردسر است که ما با ذهن دوستش داریم، ما جان ذهنی مان را دوست داریم و فکر می کنیم که زندگی هم مثل همین جان ماست که ما دوستش داریم. می گوید نه! اگر اسمش را «جان» بگذاری اشتباه کرده ای برای این که «دردهای سر» را ما از این جان داریم.

و دارد تلویحاً می گوید که این دردهای من به این علت است که جان اصلی نیامده است. چون نیامدی به مرکز من به یک جان مصنوعی چسبیدم که دردهای زیادی برای من درست کرده است، این دردها همان دردهای «خماری» است. همان بیت اول است که گفت: «خدا گرفت مرا».



پس این چیزی که باید به این جهان بیاوریم، شبیه این جان نیست که ما برایش می‌میریم. می‌بینید ما جان ذهنی‌مان را چجوری دوست داریم، خیلی دوست داریم.

می‌گوید این‌طوری نیست. با این نمی‌شود مقایسه کرد. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، یک شرابی می‌آید، یک جانی می‌آید، دم ایزدی می‌آید، آب حیات می‌آید، که اسمش را «جان» هم نمی‌شود گذاشت.

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش که می‌شکافد ازو شقه‌های گفتارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

می‌گوید آن را بیاور که دهان یا ذهن ما یا حرف زدن ما نمی‌تواند آن را بیان کند.

«بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش»

پس ذهن آن را نمی‌شناسد، در ذهن جا نمی‌شود. «بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش»، یعنی با ذهن نمی‌توانم بشناسم، چرا؟ برای این‌که «شقه‌ها» یعنی پاره‌ها، تکه‌های گفتار من از آن برمی‌خیزد، درست مثل این‌که بگوییم نقاشی، نقاش را نمی‌شناسد. این فکری که از آن جا می‌آید بالا چگونه برگردد آن را بشناسد، آن را بیاور.

پس معلوم می‌شود غیر از فکری که از آن طرف می‌آید و ما فکرها را می‌بریم به ذهن و دنبالش را می‌گیریم و آلوده می‌کنیم، باید برویم منبع فکر شویم.

«بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش» یعنی زندگی یعنی یکتایی. همانی که گفتیم اگر درست بفهمیم، با آن پیمان «آلست»، درواقع او هست. این‌که ما می‌گوییم ما هم هستیم غلط هست. او هست ما هم هستیم، وقتی او نیست ما هم نیستیم. ما هستیم منتها من‌ذهنی هستیم که این‌همه دردسر دارد، پس کلید این است که بگوییم او باید باشد، ما هم باشیم. اگر او نباشد، ما چرا باشیم که این‌همه مسئله درست کنیم.

پس چاره‌ای نداریم جز این‌که مواقعی باشیم که او هست؛ وقتی می‌بینیم او نیست می‌بینیم، قطع شد، یادمان بیاید که من هم نیستم دیگر. فایده ندارد. فکر کردن و عمل کردن فایده ندارد. اگر این‌طوری باشد تمام فکرها و کارهایی که از من‌ذهنی نشأت می‌گیرد، سرچشمه می‌گیرد، این‌ها همه باطل است، بی‌فایده است.

برای همین است که عرض کردم خدمتتان وقتی پشتوانه فکر ما زندگی نیست فضای گشوده‌شده نیست، وقتی شما هشیارانه فکرهایتان را از آن فضا نمی‌آورید بیرون، فکرها فایده ندارد که، مسئله ایجاد می‌کنیم. شما نپرسید چجوری! ما این‌ها را می‌خوانیم بدانیم که برای چه آمده‌ایم و چجوری زندگی می‌کنیم و چه اشکالی داریم؟



یک سؤالی هم می‌توانیم بکنیم، چرا من از اول زندگی‌ام که این‌همه هم تحصیلات دارم، شما از خودتان می‌پرسید، این‌همه هم واقعاً توانا هستم نتوانسته‌ام مسائلم را حل کنم، روزبه‌روز مسائلم بیشتر شده‌است و یواش‌یواش فکر می‌کنم که نان نمی‌خورم، «زهر مار» می‌خورم و «کاهش جان».

پس متوجه شدیم، اگر در ذهن می‌خواهم بمانم و توصیف کنم و تعریف کنم، می‌دانم که ذهن نمی‌تواند بفهمد آن را، برای این‌که تکه‌های ذهن از آن برمی‌خیزد.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان چو با ویم ملک گربزان و طرارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

گُربز: افراد حيله‌گر و مکار، دزد

پس آن باده را «بیار»، گرچه که با ذهن نمی‌شود گفت، فقط دارد تأکید می‌کند که نفهم، نگویی درک کردم، معنی کردم، آن «می» را باید بیاوری و اگر آن را نیاوری، نباشد، من نادان می‌شوم، برای این‌که دچار من‌ذهنی و «عقل جزوی» می‌شوم.

وقتی با «وی» هستم امیر حيله‌گران، من‌های ذهنی و دزدان هستم.

گُربز یعنی حيله‌گر. طرار هم یعنی دزد.

پس تا او نیاید من نمی‌توانم از عهده من‌های ذهنی حيله‌گر که در بیرون هستند یا من‌ذهنی خودم که حيله‌گر است و دزد زندگی من است بر بیایم. نمی‌توانم بر بیایم.

«بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان».

پس الآن فهمیدیم وقتی او نیست یعنی این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس این وجود ذهنی من یا من‌ذهنی من، جز تخریب جز ضرر زدن کار دیگری نمی‌کند چون من آن موقع نادان هستم.

«بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان». آیا قبول دارید شما یا نه غیبت او را که فکرهای همانیده هست به‌جای دانایی گرفته‌اید. اگر به‌جای دانایی گرفته‌اید و پندار کمال دارید درستش کنید. اگر او باشد نمی‌شود نفهمید شما نبینید شما حسش نکنید برای این‌که خلاق می‌شوید.

آیا من‌ذهنی‌تان مرتب از طریق خشم و ترس و نگرانی و مسئله‌سازی زندگی شما را می‌دزدد؟ «طرار» است؟ بزرگ‌ترین دزد، من‌ذهنی خودمان است که مسئله‌سازی می‌کند، مانع‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند.



با فضای گشوده شده ما دشمن نداریم چون همه انسان‌ها را زندگی می‌بینیم. اگر ما هم‌دیگر را از جنس زندگی ببینیم و زندگی از طریق ما حرف بزند، فکر کند و عمل کند دچار مشکل می‌شویم؟ نه! دچار مشکل نمی‌شویم، برای این‌که زندگی ما تعادل پیدا می‌کند. ما قانون جبران را می‌شناسیم، ما از حقان و از قانون جبران تجاوز نمی‌کنیم، ما چیز غیر عقلی، آن چیزی که به خرد زندگی جور دربیاید نمی‌گوییم برای این‌که مایی نیستیم که، ولی اگر من ذهنی داشته باشیم، من ذهنی از حد و حدود عدول می‌کند.

پس با من ذهنی امیر حیل‌گران یعنی من‌های ذهنی و دزدان نیستم اما وقتی او می‌آید حواسم به زندگی‌ام هست. زندگی مرا کسی نمی‌تواند بدزدد برای همین است که دیگران نمی‌توانند من را عصبانی کنند شما می‌گویید یعنی اگر «او» بیاید. دانا هستید.

سؤال کنید آیا من در کارهای روزمره زندگی دانا هستم؟ هیچانات شبیه خشم ترس و رنجش و توقع بی‌جا و این‌ها ندارم یا دارم؟ سؤال کنید و جواب بدهید و ببینید آن با شما هست یا نیست؟

و این بیت:

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

این موقعی میسر است که شما واقعاً دانا باشید. دانایی فقط با مرکز عدم میسر است که ما دسترسی پیدا می‌کنیم برای اولین بار به خرد زندگی، یعنی عقل ما عقل درستی می‌شود. پس شما نزد کسی می‌روید آن موقع، تشخیص می‌دهید که از دل واقعی خبر دارد و درختی هست که مثل مولانا گل‌های تر و تازه دارد.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد امدر اِتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اگر می‌بینیم دانایی ایزدی با ما نیست واقعاً آن موقع باید در فضای پرهیز باشیم و اختیار خودمان را دست من‌ذهنی ندهیم. اختیار برای کسی نیکوست که «مالک» خودش باشد، اگر آدم «مالک» خودش نیست، کسی که پرهیز نمی‌تواند بکند، البته «مالک» خودش نیست اگر می‌بینیم که همانیدگی‌های بیرون ما را می‌کشد بهتر است که فرمان را بسپاریم به ذکر این ابیات.



«چون نباشد» قدرت نگهداری خود و تقوی مواظب باش که همان انتخاب را که گفتیم در این لحظه توانایی انتخاب داریم، توانایی انتخاب با من ذهنی توانایی انتخاب نیست. توانایی انتخاب وقتی این حالت هستیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، که مرکز ما همانیده هست، در واقع باید به وسیله ابیات مولانا باشد، برای همین می‌گوییم که این قدر بخوانیم این‌ها را که ابزار در دسترس مان باشد.

وقتی می‌بینیم که یک چیزی ما را می‌کشد و ممکن است از فضای تقوا خارج بشویم و خودمان را نمی‌توانیم نگه داریم، بیت آماده باشد بخوانیم. وقتی این بیت را می‌خوانیم جلوی خودمان را می‌توانیم بگیریم. پس این معنی می‌دهد که کسی که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد که بیش‌تر ما وقتی مرکزمان همانیده هست، همچو توانی نداریم، شعر را بخوانیم، دوباره بخوانیم، دوباره بخوانیم، یک هشیاری در ما به وجود بیاید که جلوی خودمان را می‌توانیم دیگر بگیریم، حالمان هم خوب می‌شود، این طوری نیست که حال ما بد باشد.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

پس هر ندایی که بالا می‌کشد ما را، از طرف یک انسان دانا می‌آید که مرکزش عدم است یا از طرف خداوند می‌آید و ما آن موقع اگر اختیار را بدهیم دست مولانا یا فضا را باز کنیم، ندهایی را می‌شنویم که ما را بالا می‌کشد، ولی مرکز ما که همانیده هست، که «گولم و نادان» گفت، ندهای بیرون را می‌شنویم، تقلید می‌کنیم. دچار حرص می‌شویم و هر ندایی که ما را دچار حرص کند که برویم به سوی یک چیزی از آن زندگی بخواهیم و می‌بینیم دست و پای ما می‌لرزد، در این صورت این بانگ گرگی است که مردم را می‌درد. بانگ گرگ است، بانگ من ذهنی است. پس ما صدای یا ندای بین من‌های ذهنی و فضاهای گشوده‌شده را می‌فهمیم. اگر دانایی داشته باشیم، هیچ موقع این گروه فضاهای گشوده‌شده را ترک نمی‌کنیم.

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

کُفر: ظلمت و سیاهی

پس ببینید مولانا می‌گوید کفر یا کافر کسی است که سرش از این می‌زندگی خالی بشود و متأسفانه می‌بینیم سر بیش‌تر مردم جهان از این می‌خالی است.



«بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی»، یعنی اگر فکرهای من در اختیار فضای گشوده شده نباشد، از او نیاید، من سیاه و تیره می‌شوم. چرا؟ به وسیله من ذهنی در غیاب او فکر می‌کنم.

اگر او نباشد به صورت فضای گشوده شده، چجوری فکر می‌کنم؟ به وسیله من ذهنی‌ام. دچار به اصطلاح گناه می‌شوم، اصطلاحاً، دچار همانندگی می‌شوم و دیدیم که اگر دچار همانندگی بشویم، دچار گرفتگی خداوند می‌شویم امروز خواندیم و تیره می‌شویم. تیره می‌شویم، همین زنگ‌ها می‌نشینند روی آینه ما و این را می‌گویند کافر.

«بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی»، پس سر ما نباید خالی از آن می‌باشد. بدون حضور او نباید فکر کنیم. او بیاید، ما به وسیله من ذهنی فکر نکنیم، به صنع یا آفریدگاری دست پیدا می‌کنیم. می‌بینیم فکرهای ما از آن فضای گشوده شده به صورت خلاق می‌پرد.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این حالت که افسانه من ذهنی است، سرمان از او خالی است. می‌بینید که می‌گوید: دمی. هیچ دمی سر ما خالی از می‌او نباید باشد، ولی می‌او موقعی می‌آید که مرکز ما عدم است و فضا گشوده شده است، در این صورت هست که ما کافر نیستیم و سیاه و تیره هم نیستیم.

و این بیت را قبلاً داشتیم:

یکی لحظه از او دوری نباید کز آن دوری خرابی‌ها فزاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

یک لحظه هم نباید از او دور بود. و شگفت‌انگیز نیست که تمام عمر از او دور بودیم، حال ما این قدر خراب باشد. باید خراب باشد.

مولانا می‌گوید «یکی لحظه»، حتی یک لحظه هم نباید باشد که زندگی یا خداوند در مرکز ما نیست. بعضی موقع‌ها یک لحظه هم نبوده که هشیارانه خداوند در مرکز ما بوده باشد. اگر دوری باشد، خرابی در زندگی ما در زندگی دیگران و در این جهان ادامه خواهد یافت.

خب، این ابیات مهم‌اند:
«یکی لحظه از او دوری نباید»

آیا اکثریت مردم جهان از او دورند یا نه؟

ما باید فرق بین تسلیم، فضاگشایی و آوردن «می» به این جهان و جاری کردن آن در زندگی خودمان و مذهبی که به ذهن هست، فرق بگذاریم.



این‌که آدم من‌ذهنی دارد و هزار جور کار می‌کند که اسمش عبادت است، حالا در دین‌های مختلف، دسته‌دسته شما مسیحیان را می‌بینید که کلیسا می‌روند و می‌نشینند، حرف‌هایی می‌زنند، آیا واقعاً این‌ها مرکزشان را عدم هم می‌کنند؟

واقعاً این «می» که الآن مولانا در این غزل صحبت می‌کند به‌وسیله آن‌ها وارد این جهان می‌شود؟ یا هر دینی را در نظر بگیرید، اکثریتشان می‌روند به یک مکان‌هایی آن‌جا با هم عبادت می‌کنند، آیا فضاگشایی هم می‌کنند؟ یا فقط می‌روند ذهناً یک چیزهایی را تکرار می‌کنند، عملاً هم یک حرکاتی می‌کنند، برمی‌گردند خانه‌شان.

آیا واقعاً این چیزها را ذهناً گفتن و من‌ذهنی داشتن و بلند شدن به‌عنوان من، درحالی‌که مولانا می‌گوید او باید حرف بزند، او باید در مرکز شما باشد؛ شما باید سجده کنید، تا سجده نکنید، «ای زبون» که قبلاً شعرش را خواندیم، آزاد نمی‌شوی، باید روی او را ببینی.

گفت شکر این است که روی او را دیدی، دیگر دور این همانیدگی‌ها نگردی.

این هم یکی‌اش:

«یکی لحظه از او دوری نباید»

حالا ما با دیگران کاری نداریم، شما از خودتان سؤال کنید که آیا این بیت را من عمل می‌کنم؟ نمی‌کنم، اشکالم از خودم است. حالا دیگر اشکالت را پیدا کردی.

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

دفع: واپس زدن، بهانه آوردن

می‌بینید که اگر آن «می» بیاید، اگر فضا گشوده بشود، این «می» دائماً جاری است از ما به این جهان، دیگر «بیار و میار» مالِ ذهن است. الآن می‌گوییم «بیار و میار»، یک عده‌ای می‌گویند از کجا بیاورم؟ چکار کنم که بیاید؟ چونی و چندی این چجوری است؟ چقدر بیاورم؟ می‌رود به ذهن دوباره.

می‌گوید بیاور آن چیزی که ما را از ذهن آزاد کند که من نگویم «بیار و میار»، یعنی این لطف ایزدی و رحمت ایزدی اگر این فضا باز بشود، مثل رودخانه جاری است، آب حیات از ما جاری است به این جهان. وقتی جاری بشود، دیگر نمی‌گوید که بیاور. شما می‌گویید آب بیاور، خب، آب از جلویت رد می‌شود دیگر، برای چه بیاورم؟



آیا شما حس می‌کنید که وقتی این مقاومت را صفر کرده‌اید و فضا را گشوده‌اید، دائماً شاد هستید؟ من می‌بینم در برخی از شماها همیشه شاد هستید. دیگر «بیار و نیار» نداریم دیگر الآن.

می‌گویند زود بیاورم. چرا؟ فضاگشایی کن خودش بیاید. دفع مکن که من ندارم، از کجا بیاورم، چکار کنم که بیاید، من که بلد نیستم بیاورم. بلد بیایی، یعنی این بیت می‌گوید تو بلدی. تمام انسان‌ها می‌توانند فضا باز کنند. مگر شما آسمان را می‌بینید، هواپیما را هم می‌بینید، برای دیدن آسمان باید کتاب بخوانید؟! این که من حرف می‌زنم می‌شنوید، سکوت می‌کنم می‌شنوید، سکوت را هم می‌شنوید، می‌فهمید که این جایش سکوت است، باید کتاب بخوانید که بفهمید سکوت دارید؟ نه، کتاب نمی‌خواهد بخوانید. این خاصیت تشخیص در شما هست. می‌گوید استفاده کن از آن، «بیار زود»، «مگو دفع»، مگو بلد نیستم.

آن‌هایی که زیر جبر من ذهنی زندگی می‌کنند دنبال بهانه می‌گردند. چجوری بیاورم؟ از کجا بیاورم؟ یکی باید به من یاد بدهد.

یک مدتی گوش کن، صبر کن، متعهد شو روی خودت کار کن، بگذار فضای درون باز بشود. سؤال نکن، نگو بلد نیستم. این بلد بودن نمی‌خواهد، همه ما بلدیم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] آن‌هایی که بر حسب ذهن می‌بینند، چون هشیاری جسمی دارند، می‌گویند چقدر بیاورم، از کجا بیاورم، کی بیاورم. این‌ها را می‌پرسند. نه، فضا را باز کن، بگذار جاری بشود.

رُوح خواهی، جِبّه بشکاف ای پسر تا از آن صَفَوَت برآری زود سر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲)

رُوح: آسودگی، آسایش

جِبّه: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خرقه

صَفَوَت: پاکیزگی و خلوص

می‌گویند، رُوح به معنی آسودگی، حالا این جا «می» می‌خواهی، می‌خواهی از آن طرف برکت بیاید، آسودگی بیاید، حس امنیت بیاید، این «جِبّه» ذهن را بدر ای پسر، تا از آن «صَفَوَت»، صَفَوَت یعنی پاکیزگی و خلوص، تا از آن فضای یکتایی که خالص است، هشیاری خالص است، تو زود سر بیرون بیاوری.

«تا از آن صَفَوَت برآری زود سر» تا از آن جا طلوع کنی، بلند بشوی.



ما دو جور بلند می‌شویم: یکی به صورت من‌ذهنی، با ذهن یکی فضا را باز می‌کنیم، این فضا باز کردن سبب می‌شود که به صورت هشیاری بلند شویم. اگر فضا را باز کنیم، یک موقعی خواهیم دید که روی ذات قائم به خود با ریشه بی‌نهایت ایستاده‌ایم. این همان «صَفَوَت» است، این همان خلوص است.

«تا از آن صَفَوَت برآری زود سر»

پس بنابراین بیت قبل که می‌گفت بلد نیستم، از کجا بیاورم؟ این «جَبّه» را، این لباس من‌ذهنی را بشکاف، آن نمی‌گذارد بیاورد.

بیار و باز رهان سقف آسمان‌ها را شبِ دراز ز دود و فغانِ بسیارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

بیار، ببینید می‌گوید بیار. پس عرض کردم فهمیدن این ابیات و معنی کردن و زود گذشتن فایده ندارد. شما باید می‌را بیاورید، بریزید به این جهان. نمی‌توانی بیاوری؟ پس در ذهن هستی، صبر کن.

می‌گوید: «بیار و باز رهان سقف آسمان‌ها را»، آسمان‌ها در درون انسان‌هاست. سقف آسمان‌ها در درون انسان‌ها چون هر انسانی یک عالم است، یک آسمان است با سقف بی‌نهایت، منتها فشرده شده.

می‌گوید تو شراب را باز بیار و سقف آسمان‌ها، یعنی سقف درون انسان‌ها که کوچک شده این را باز رهان. ما آمدیم با همانندگی کوچک شدیم، این را، سقف آسمان‌ها را دوباره بی‌نهایت کن.

هر انسانی در درون هشیارانه، با کار روی خودش آسمان درونش را باید باز کند، این آسمان بی‌نهایت بشود. اول می‌بیاور، آسمان خودت را بی‌نهایت کن و درعین حال که آسمان خودت بی‌نهایت می‌شود، به آسمان‌های دیگر هم می‌توانی کمک کنی، یعنی انسان‌های دیگر، شما انسان نگیرید، فرض کنید که هر انسانی یک آسمان است، یک خورشید است. یک آسمان است، یک خورشید می‌درخشد.

منتها فعلاً شب است، «شبِ دراز»، بله، هر انسانی در زندگی شخصی‌اش شبِ دراز پیموده و انسانیت هم در شبِ دراز بوده، میلیون‌ها سال است انسان در شبِ دراز همانندگی است.

یکی باید به این کمک کند، یا نه؟ مولانا کمک می‌کند، شما هم باید کمک کنید ولی شما اگر سقف آسمانتان پایین است، نمی‌توانید کمک کنید. باید اول به خودتان، به آسمانتان کمک کنید، وقتی آسمان شروع شد به بزرگ شدن، خورشید شما از درون طلوع کرد، آن موقع بدون این‌که بخواهید، کمک می‌کنید.



«شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم» و در زندگی شخصی ما این شبِ دراز بوده، ممکن است هفتاد سالمان است، هنوز ما این آسمان را باز نکرديم، در نتیجه در این شبِ دراز همه‌اش دود و ناله بوده. دود یعنی زندگی را به درد تبدیل کردن، فغان یعنی ناله کردن.

خُب شما این کار را بکنید. بگوئید وظیفه من این هست که سقفِ خودم را بی‌نهایت کنم و به انسان‌های دیگر هم کمک کنم و من می‌دانم اگر به خودم کمک کنم، درحالی‌که به خودم کمک می‌کنم و شمع حضور را روشن نگه می‌دارم و آسمان دارد زیادتر می‌شود و وسیع‌تر می‌شود، به دیگران هم دارم کمک می‌کنم، چون این وسیع‌تر شدنِ آسمان برکتِ زندگی را به این جهان می‌آورد، لازم نیست من حرف بزنم.

وقتی آدم به زندگی زنده می‌شود، دیگر خود ندارد، من ندارد که مرتب خودش را مقایسه کند، به رویِ دیگران بکشد، به من نگاه کنید، من از شما برترم.

خُب این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آسمانش فشرده شده، پس آسمانِ من‌های ذهنی را می‌خواهیم باز کنیم، هر دفعه که با ارتعاش یک انسان به‌حضور زنده، یکی از همانیدگی‌های شما شناسایی می‌شود و می‌افتد یا خودتان فضا باز می‌کنید یک همانیدگی می‌افتد، هشیاری خودش را آزاد می‌کند، آسمان شما وسیع‌تر می‌شود.

در خزان و باد خوف حق گریز

آن شقایق‌های پارین را بریز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶۱)

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست

که درخت دل برای آن نماست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶۲)

گریز: فرار کن

پارین: پارسال، پارینه

نما: رشد و نمو

گریز یعنی فرار کن، پارین: پارسال، نما: رشد و نمو. پس:

در خزان و باد خوف حق گریز

آن شقایق‌های پارین را بریز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶۱)



«شقایق‌های پاریس» یعنی پارسال، همین همانیدگی‌هایی که کاشتی و این خزان و بادِ خوف، یعنی زندگی می‌خواهد این‌ها را خشک کند و اگر خواست این‌ها را خشک کند، شقایق‌هایی که ما کاشتیم به صورتِ همانیدگی بگذاریم خشک بکند برای این‌که این شقایق‌هایی که ما تازه کاشتیم مانع شکوفا شدن زندگی است، تا این‌ها نیفتند، به اصطلاح درختِ دلِ ما، همان «صَفوت»، پاکیزگی بالا نخواهد آمد.

پس نتیجه می‌گیریم که زندگی پاییزش را می‌آورد به همانیدگی‌ها، بگذارید خشک بشوند این‌ها بیفتند تا این حضورِ شما شروع کند به رشد. هر همانیدگی را که زندگی با قضا نشان می‌دهد و می‌بینید این خشکید و شما هم تا حدودی می‌ترسید، اصلاً نترسید، بگذارید بیفتند.

بعضی موقع‌ها ما چون در مقایسه هستیم، ناراحت می‌شویم که چرا این همانیدگی من دارد خشک می‌شود؟ زندگی دارد این کار را می‌کند. وقتی این خشک می‌شود، از آن طرف همانی که کامل و برگزیده هست، دارد می‌آید بالا، رشد می‌کند و این چند بیت جالب است برایتان می‌خوانم.

سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۳)

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار کوست سوی نیست اسبی راهوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴)

سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۳)

فقیر کسی است، سایل یعنی سؤال‌کننده، مال ما همین من‌ذهنی است، من‌ذهنی را می‌گذازد. می‌خواهد بگوید که «سایل» و «قانع» هر دو مهمند. «قانع» هم کسی است که باز هم جسم خودش را می‌بازد. پس هرکسی که همانیدگی‌هایش را دارد می‌بازد و یا می‌گذارد خشک بشود، این آدم هم «سایل» است، خواهنده است، منتها از خدا می‌خواهد که همانیدگی‌هایش را بگذارد و قانع هست به حضور، قانع هست به قضا و به طور کلی من‌ذهنی‌اش را می‌بازد.

حالا این کار درد دارد؟ می‌گوید «پس ز درد اکنون شکایت بر مدار»، امروز به اندازه کافی راجع به شکایت صحبت کردیم. برای این‌که این درد هشیارانه یک «اسب راهواری» است به سوی «نیستی» و نیستی هم کارگاه خدا است، این را دیگر شما می‌دانید. گفت بیرون نیستی «بی‌قیمتی» است، «نیستی بر گر تو ابله نیستی»، یعنی مرتب ما باید فضا را باز کنیم، از جنس



نیستی بشویم، مهم نیست چقدر همانندگی داریم ما، مهم این است که درک کنیم «سایل» و «قانع» باشیم. می‌گوییم همانندگی من را بگداز و جسم من باخته بشود و من حاضرم درد هشیارانه بکشم و این دو بیت را خواندیم.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

این دو بیت را خواندیم که گفتیم باید تکرار کنید.

اهتزاز: جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود. این قدر گفتیم حالا این دو بیت را شما در نظر بگیرید فعلاً.

سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۳)

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار کوست سوی نیست اسبی راهوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴)

گفت که «سایل» چه کسی است، «قانع» چه کسی است و شما ببینید که فقیر و قانع هستید یا نه و از درد هم شکایت نمی‌کنید، خودت باید تأمل کنی و اگر فکرت جامد است، این بیت‌ها را تکرار کن تا این فکرها به جنبش دربیاید. به وسیله چه؟ به وسیله ذکر، ذکر یعنی همین تکرار، تکرار این ابیات و ذکر روشن‌کننده راه این افسرده است.

ما در من ذهنی نمی‌بینیم، کما این که ممکن است حتی این چیزها را نفهمیم، ولی تکرار این ابیات یواش یواش روشن می‌کند ما را، هیچ چیزی به اندازه تکرار این ابیات که چراغ را در ذهن شما و در مرکز شما روشن می‌کند، در کار پیشرفت شما مؤثرتر نیست.

به نظر من این طوری می‌آید، پس از این همه سال که در خدمتتان بودم و آدم‌های بسیاری دیده‌ام که یک موقع‌هایی آمده‌اند ناامید شدند و یک عده‌ای هم پیشرفت کرده‌اند به نتیجه رسیده‌اند، وقتی ملاحظه می‌کنیم، از جمله خود من، از تکرار این



ابیات مخصوصاً ابیات مثنوی، خیلی خیر دیدم و من مطمئنم آنها هم این کار را کردند. آنها آدم‌هایی بودند که ابیات را تکرار می‌کردند و حفظ بودند، می‌خواندند، نتیجه گرفتند، در نتیجه پیشنهاد می‌کنم این دو بیت را خوب بفهمید.

«ذکر را خورشید این افسرده ساز»، این من ذهنی نمی‌بیند ولی یک بیٹی را پنجاه بار تکرار می‌کنید، یک دفعه می‌بینید که یک چیزی فهمیدی انگار، یک چراغی روشن شد، چه چیزی فهمیدم؟ ممکن است اوایل یادتان حتی نماند که چه شد یک چیزی فهمیدم انگار، یک چیزی آمد. دوباره پنجاه بار که دیگر تکرار می‌کنید، می‌بینید آن چیزی که آمد دیگر فرار نمی‌کند. در درونتان یک معنایی به شما نشان داده می‌شود. این معنا اگر نشان داده نشود شما پیشرفت نمی‌کنید.

این طوری نیست که یک نفر دعا کند، نمی‌دانم دست شما را بگیرد، به سؤالات فکری شما جواب بدهد، شما سؤال بکنید من جواب بدهم تا به نتیجه برسیم، این طوری نیست اصلاً.

یعنی اگر من این بیت‌ها را این‌جا می‌خوانم شما معنی ادبی‌اش را بفهمید، فقط بفهمید یعنی هیچ چیز، هیچ کاری نمی‌کنیم ما! فقط وقت تلف می‌کنیم.

ولی شما «ذکر» را به کمک این «افسرده» بیاورید نتیجه خواهید گرفت. من بگویم دیگر، بیش‌تر از این چجوری بگویم؟! و:

اصل، خود جذب است لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

زانک ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

می‌گوید «اصل جذب است». اصل جذب است یعنی چه؟ یعنی شما فضا را باز می‌کنید خداوند شما را جذب می‌کند، این اصل است. جذب نکند یا جذب نشوید امکان ندارد. اما! ای دوست من، ای کسی که من و تو یک خدا داریم، خواجه‌تاش، کار کن. همه ما باید کار کنیم.

بعد از چه ابیاتی می‌آورد؟ می‌گوید ذکر کن، تکرار کن. اما تو این تکرار و مراقبه و فهمیدن و درک کردن و عمل کردن، خلاصه سعی خودت را بکن و ننشین که حالا من نشسته‌ام که خداوند من را «جذب» کند. برای این‌که «ترک کار» یعنی بی‌نیازی. کار باید بکنیم، باید قانون جبران را انجام بدهیم.



و این‌جا ما اشکال داریم، مردم «ترکِ کار» دارند. «زانکه ترکِ کار»، عین بی‌نیازی به خداوند است. «ناز کردن خوش‌تر آید از شکر» یعنی شما بگویید من احتیاج ندارم، آدم خوشش می‌آید.

یک عده‌ای هم می‌گویند آقا شما که دیگر احتیاج ندارید، خانم شما که، شما استاد هستید، راست می‌گویند دیگر! ناز سزاوار جانبازی نیست.

شما با ذهنتان «نه قبول اندیش نه رد». می‌گوید این قبول است آن رد است؛ نه. تو فقط فضا باز کن. فضا را باز کن و درواقع «امر را و نهی را» یعنی هرچه که او امر می‌کند همان را انجام بده. وقتی نهی می‌کند انجام نده.

در فضاگشایی هردو پیش می‌آید. وقتی فضا باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که این کار را نباید بکنیم، این کار را باید بکنیم. قشنگ تشخیص می‌دهیم. این‌ها را ببین و برو. جلو برو. و دارد می‌گوید که اگر این کار را بکنید او دارد جذب می‌کند.

و همین الان دارد می‌گوید دیگر:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشمها چون شد گزاره، نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره، کلّ بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان

گزاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.

پس، یک‌دفعه می‌بینید «جذب» شدید. «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش» عُش یعنی آشیانه و گزاره آنچه از حدّ درگذرد، گذرنده. و یک‌دفعه می‌بینید که جذب شدید. «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش».

ولی دیدی جذب شدی شمع من‌ذهنی را دیگر بکش. هرکسی صبح را دید، یعنی اگر شما دیدید فضا باز کردید فضا باز کردید و در این فضای گشوده‌شده، خودتان می‌دانید دیگر چکار می‌کنید چکار نمی‌کنید، کارها را باید خودتان بکنید، اگر شما به این درجه روی خودتان تمرکز نکنید، کار نکنید نمی‌رسید.



«چون بیدیدی صبح» اگر دیدید فضا باز شد و آفتاب شما دارد می‌آید بالا، شمس تبریزی از شما ظهور کرد،

آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

دیدید که این ذره شما دهان باز کرد و شما به صورت آفتاب طلوع می‌کنید، شمع من‌ذهنی را آن موقع بکش.

وقتی چشم‌ها نافذ می‌شوند، یعنی شما در انسان‌ها دیگر تفاوت‌های سطحی را نمی‌بینید و زندگی را می‌بینید، آن موقع بدانید که این هشیاری، هشیاری نظر است.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

«مغز» زندگی است یا خداست، پوست یعنی آدم‌ها، ذهن آدم‌ها. آدم‌هایی که با ذهن عمل می‌کنند یک دفعه می‌بینید که این با ذهن عمل می‌کند ولی اصلش زندگی است، آگاه نیست. «مغزها می‌بیند او در عین پوست».

پس «خورشید بقا» را در یک «ذره» می‌بیند، می‌بیند انسان ذره است ولی آفتاب بی‌نهایت خدا در او پنهان است و قرار است طلوع کند. شما کمک می‌کنید طلوع کند.

و این جاست که ما باید به هم‌دیگر کمک کنیم. با زدن و کتک زدن و محکوم کردن و ملامت کردن، خورشید بقا از ذره انسان طلوع نمی‌کند.

و در انسان که یک قطره است دریا را می‌بینید، دریا یعنی خدا را می‌بینید. می‌بینید هر انسانی می‌خواهد به بی‌نهایت خدا زنده بشود. درست می‌بینید از یک قطره یک دریا می‌خواهد بیاید بیرون.

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم به شکر و گفت درآرد مثال نجارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

می‌گوید، آن باده را بیاور، آن برکت را بیاور، که حتی پس از مرگ من هم از خاکم مردم را به شکر و بیان خودشان بیاورد. که آدم‌ها، هم شکر کنند؛ و کسی شکر می‌کند که به او زنده بشود، ما تا به او زنده نشویم شکر را یاد نمی‌گیریم؛ و بیان زندگی. مانند نجار.



نجار را قبلاً توضیح دادیم. مولانا صحبت نجار می‌کند. نجار، البته این مربوط به آیه قرآن است می‌دانید. قبلاً من این غزل را یک بار خواندم، به‌نظرم برنامه ۶۳۱ بود، در این‌جا نجار و آیه‌ها را توضیح دادم ولی به‌طور خلاصه.

قرآن هم نمی‌گوید نجار، می‌گوید مردی آمد از دوردست‌ها، و حالا در تفاسیر قرآن آمده که نجار بوده، ولی تمثیل مولانا این است نجار.

ما نجار هستیم، چرا؟ دوجور نجاری می‌توانیم بکنیم، یکی برویم ذهن نردبان خیال درست کنیم، می‌گوید که نردبان خیال به عرش نمی‌رسد. یکی این‌که فضا را باز کنیم یک نردبان دیگری درست کنیم.

اتفاقاً آن نجار که می‌آید به مردم می‌گوید، ای مردم این پیغمبران از شما چیزی نمی‌خواهند بیاید به حرف این‌ها گوش بدهید، البته ایشان را می‌گیرند می‌کشند. مربوط به سوره یاسین است. مردی از دوردست‌ها آمد، و حالا نجار هم نجار بت بوده.

و اگر ببینید که این داستان نجار خیلی شبیه داستان ماست. ما هم اول بت‌تراشیم، نجار بت هستیم، یک‌دفعه یک بنده خدایی مثل مولانا مسیر ما را عوض می‌کند و ما شروع می‌کنیم نردبان عرش می‌سازیم.

و پایین هم می‌گوید دیگر چه نردبان ساخته‌ام. اگر رسیدیم آیه‌هایش را آوردم برایتان توضیح خواهم داد.

ولی، آن «می» را بیاور که من را از بت پرستی، یا نجار بت بودن، به نجار واقعی تبدیل کند که نردبان خوبی بسازم. به‌طوری که پس از مرگ من هم انسان‌ها را به شکر و بیان خداگونگی خودشان برساند.

و اگر هم نتوانستیم بخوانیم فکر کنیم آیه ۲۶ و ۲۷ سوره یاسین است. همان ۲۰ و ۲۱ است که می‌گوید مردی از دوردست آمد، خلاصه آن‌جا نجار نمی‌گوید ولی می‌گوید مردی آمد.

حالا، می‌گیرند می‌کشند او را. و همین‌طور که در آن داستان سوره یاسین آمده و مولانا هم در دفتر سوم به‌طور مفصل به ما توضیح داد، گفتند که شما شوم هستید، مردم به پیام‌آوران یا پیغمبران گفتند شما شوم هستید. آن‌ها هم گفتند شومی در مرکز شما است ما شوم نیستیم. به ما گفتند فقط بروید این‌ها را به مردم بگویید و ما فقط کارمان ابلاغ است چیز دیگری نیست، حالا دیگر خود دانید. به‌هرحال، داریم، اگر رسیدیم می‌خوانیم.

اما این تمثیل که اسمش حبیب نجار است، می‌تواند حبیب مثلاً دوست خدا باشد، نجار تراشنده نردبان باشد. شما همین‌که فضا باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دوست خدا می‌شوید. و نجار هم که تراشنده نردبان حضور است. همین‌طوری فضا را باز می‌کنیم با نردبان خوب می‌رویم بالا. با نردبان قلبی ذهن کار نمی‌کنیم.

این بیت:



بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

هلیدن: گذاشتن، ترک کردن

می‌دانید دیگر، یعنی آن چیزی که می‌رسد الآن، این را بخور، ذخیره نکن. برای این‌که ما در جوی روان هستیم وقتی خوردیم یکی دیگر می‌آید، یکی دیگر می‌آید، یکی دیگر می‌آید. همین که ذخیره کنیم می‌افتیم به کمیابی.

دو دریاچه هست در ادبیات غرب است، در فلسطین، از یکی آب می‌آید رد می‌شود که سبز است، بلبل‌ها می‌خوانند، پرندگان می‌خوانند، چون آب می‌آید رد می‌شود. وقتی می‌رود به آن یکی، آن نگه می‌دارد آب را. بعد اطراف آن خشک است برای این‌که دریاچه نمک شده است.

پس هرکسی که می‌گیرد، نگه می‌دارد، از او هیچ چیز رشد نمی‌کند. هرکسی که می‌گیرد و پس می‌دهد، که در غزل هم داریم می‌گوید که من مثل قدح هرچه «می» بریزی این را پس می‌دهم.

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

این هم که مشخص است دیگر. ای دل از این «می» سرمست شو، هر جا می‌روی سرمست رو. شما فضا را باز کن «می» را بخور، سرمست برو، تو همه را سرمست کن تا او یکی دیگر به تو بدهد. اگر نخوری، مست نشوی، به دیگران هم ندهی، او به تو قدح دیگر را نمی‌دهد.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اگر منبسط شدی، آن شراب آمد، این بسط را باز هم ادامه بده. با آن شراب استفاده کن و دوباره منبسط شو. وقتی میوه می‌آید از این انبساط میوه حاصل می‌شود به خواجه‌تاشان، به انسان‌های دیگر هم بده. همه اصحاب زندگی هستند.

ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرحه شرحه، بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)



هرکسی که واقعاً دارای میوه می‌شود، باید قانون جبران را انجام بدهد، زکات روی خوب را بدهد. و همین‌که روی خوب، زیبایی ما خودش را به ما نشان می‌دهد، خداوند گفت اگر صبح شد این شمع را خاموش کن. واقعاً شکر این زنده شدن به زندگی اول این است که این شمع ذهن را خاموش کنید ما فهمیدیم دیگر به عقل این احتیاج نداریم، پس دیگر با ذهن نبینیم.

بعد آن موقع زکاتش را هم بدهیم، خودمان را بیان کنیم، بدون این‌که خودمان را تحمیل کنیم. همین شمع حضور را زنده نگه داریم، دیگر ضرر نزنیم، آسیب نزنیم، از جنس هشیاری جسمی نشویم. می‌دانیم که اگر از جنس هشیاری جسمی بشویم از طریق قرین روی آدم‌ها اثر بد خواهیم گذاشت.

بیار می که امین می‌آم مثال قح که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

پس می‌بینید که مرتب می‌گوید بیاور می، هرکسی وظیفه‌اش است می آن سَری را به این جهان بیاورد. نه بنشیند شکایت کند، غصه بدهد به مردم، درد بدهد، از این جهان چیزی نیاورد بدهد، از آن‌ور بیاورد بدهد.

پس ما امین می هستیم. همین‌طور که در قح می را می‌ریزند، تماش را بیرون می‌ریزد. ما از این لحاظ امین هستیم که اول آن چیزی را که برداشتیم، آن را پس می‌دهیم.

ابتدا آن هشیاری را که در ما ریختند به صورت همانندگی آن را باید پس بدهیم. شما باید پس بدهید، بعداً از زندگی می می‌گیریم، مثل قح، هم خودمان می‌خوریم، هم به دیگران می‌دهیم، چیزی را نگه نمی‌داریم.

از یک وقتی به بعد باید مواظب باشیم با هیچ‌چیز همانند نشویم، چون همانند شدن، امین بودن نیست. «بیار می که»، می را تو بده همه ما امین بودن را بلدیم.

هر انسانی بالقوه امین است، چیزی را نگه نمی‌دارد، فقط باید می‌ای باشد که بتواند به او کمک کند و ما باید به هم‌دیگر کمک کنیم. چجوری؟ با آوردن همین می به این جهان.

خواهیم دید که اگر این می را جاری کنیم در عالم، انسان‌ها آن چیز که گرفتند؛ هشیاری است دیگر همه هشیاری را گرفتیم نگه داشتیم، پس می‌دهند. وقتی پس می‌دهند به صورت خورشید، از مرکزشان طلوع می‌کنند. این هم که

رؤ سرافیلی شو اندر امتیاز در دَمَندهٔ روح و مست و مست‌ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۷)



برو مثل اسرافیل بشو که شیپور می‌زند همهٔ مردگان زنده می‌شوند. پس همهٔ ما مثل اسرافیل هستیم وقتی که این شراب را می‌آوریم انسان‌ها زنده می‌شوند. یعنی ما برتر از اسرافیل هستیم.

سور اسرافیل ما، در واقع در فضاگشایی است. همین‌طور که اسرافیل شیپور می‌زند مردگان بلند می‌شوند، ما هم «می» آن‌جهانی را می‌ریزیم به این جهان، مردگان من‌ذهنی از قبرشان بلند می‌شوند.

«در دمندهٔ روح» یعنی ما روح می‌دمیم، مست می‌کنیم و خودمان هم مست هستیم.

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم گشاده دیده بُدندی ز ذوق اسرارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

آن نچار، نچار واقعی، که بت‌تراش بود بعداً نچار خوبی شد، می‌گفت که ای کاش که قوم من با چشم گشاده می‌دیدند، و از ذوق اسرارم می‌دیدند. یعنی فضا را باز می‌کردند، با چشم عدم می‌دیدند.

«نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم»، این کاشکی قومم، همین‌طور که الآن می‌بینیم؛ بله این هم توضیحی است،

این «کاشکی قومم» به صورت‌های مختلف می‌دانید آمده، حرف مسیح هم هست، بالای صلیب می‌گوید ای کاش این قوم من می‌دانستند.

هرکسی که به درجه‌ای می‌رسد که حضور را تجربه می‌کند، این آرزو را می‌کند که آن‌هایی که با ذهن می‌بینند و متوجه نیستند، ای کاش این‌ها هم می‌دانستند که الآن می‌توانند وارد بهشت بشوند. که نمی‌خواهند بدانند!

هر انسان به حضور زنده این آرزو را دارد، از جمله مسیح در بالای صلیب این حرف را می‌زند. به او می‌گویند که تو نفرین کن، می‌گوید من نفرین نمی‌کنم، برای این‌که نفرین کنم از جنس جسم می‌شوم.

نفرین ما را از جنس جسم می‌کند، همین‌طور ناله و شکایت. خلاصه این توضیح هم این‌جا آورده شده‌است.

«نچار: مراد حبیبِ نچار است که در انطاکیه می‌زیست، چون پیامبرانی را که خداوند به مردم آن شهر مبعوث کرده بود و مردم انکارشان می‌کردند، مورد تأیید قرار داد، مردم هلاکش کردند. چون به بهشت رفت، می‌گفت: «کاش مردم می‌دانستند

که خداوند چه نعمت‌هایی به من عطا کرد و ایمان می‌آوردند.»

(سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۱۳ و بعد از آن)

همین‌طور که عرض کردم آیهٔ شانزده آن: «گفتند پروردگار ما می‌داند که ما به‌سوی شما فرستاده شده‌ایم.»

هفده آن: «و بر عهدهٔ ما جز پیام‌رسانی آشکارا هیچ نیست.»



«و مردم گفتند ما شما را به فال بد گرفته‌ایم، اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما از ما شکنجه سخت خواهید دید.»

بعد آن‌ها هم گفتند، «پیغمبران گفتند: شومی از مرکز شماست؛ شومی از شماست.»

خلاصه، این‌جا بود، بیست، می‌گوید: «مردی از دوردست دوان‌دوان آمد، (یا از دوردست شهر دوان‌دوان آمد) و گفت ای قوم من از این رسولان پیروی کنید.»

«از کسانی که از شما هیچ مزدی نمی‌طلبند و خود مردمی هدایت‌یافته‌اند، پیروی کنید.»

خلاصه، بعد آیه بیست‌ودوآش می‌گوید: «چرا خدایی را که من را آفریده و به نزد او بازگردانده می‌شوید، نپرستم؟»

و مخصوصاً آیه بیست و شش آن که اگر بیاییم، می‌گوید: «گفته شد به بهشت درآی، گفت ای کاش قوم من می‌دانستند»

«که پروردگار من مرا بیمارزید و در زمره گرامی‌شدگان درآورد.»

آیه‌های بیست‌وشش و بیست‌وهفت سوره یس.

«قَالُوا إِنَّا نَطِيرْنَا بِكُمْ ۖ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ»

«گفتند: «همانا ما شما را به شومی و فال بد گرفته‌ایم، اگر [از دعوت خود] بازناپذیرید، قطعاً شما را سنگسار می‌کنیم، و

از سوی ما شکنجه دردناکی به شما خواهد رسید.»»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸)

پس این آیه هجده بود.

نجار گفت پس مرگ کاشکی قوم

گشاده دیده بُدندی ز ذوق اسرارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

یعنی با [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضای گشوده‌شده می‌دیدند، با مرکز عدم می‌دیدند، با همان ذوقی که من می‌بینم آن‌ها هم می‌دیدند.

این چند بیت را می‌خوانم برایتان:

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها

که نبیند ماه را، بیند سها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۲)



ذره‌یی را بیند و خورشید نی لیک از لطف و کرم نومید نی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۳)

کاروان‌ها بی‌نوا وین میوه‌ها پخته می‌ریزد، چه سحرست ای خدا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴)

سُها: ستاره‌ای کم‌نور در دُبِّ اصغر

پس این هم با کل غزل سازگار است. یعنی بر دیده‌ انسان‌ها خداوند قهرش را گذاشته، ختم کرده، که ماه، زندگی را نمی‌بینند اما همانندگی را می‌بینند. هشیاری جسمی دارند. ذره را می‌بینند خورشید را نمی‌بینند، اما از لطف و کرم خداوند هم ناامید نیستند.

کاروان‌ها، یعنی کاروان‌های انسانی، بی‌نوا شده‌اند و این میوه‌های زندگی پخته می‌ریزد، مثل مثلاً آموزش مولانا، و چه سحر است که مردم این‌ها را گوش نمی‌دهند؟! چرا دردهایشان را نمی‌ریزند؟! می‌خواهد این را بگوید. و:

سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک‌حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۵)

گفته هر برگ و شکوفه آن غُصون دَم به دَم یالیتِ قومی یَعْلَمون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۶)

«هر برگ و شکوفه آن شاخه‌ها از روی تأسف، دم به دم می‌گفت: «ای کاش قوم من می‌دانستند.»»

این «یالیتِ قومی یَعْلَمون» در جاهای مختلف آمده‌است. عرض کردم این به‌نوعی حرفِ مسیح هم هست، که «ای کاش قوم من می‌دانستند.»

«سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق» مردم این دانش‌های به این نغزی و پُرمغزی را نمی‌خورند اما رفتند به‌اصطلاح سیب‌های پوسیده که همین محصول ذهن است را می‌خورند.

و هر برگ و شکوفه آن شاخه‌ها از روی تأسف، دم‌به‌دم می‌گویند: ای کاش قوم من می‌دانستند، ای کاش مردم می‌دانستند.



پس هرکسی که به زندگی زنده می‌شود از جمله شما، دارید می‌گویید که چرا مردم توجه نمی‌کنند به این آموزش‌ها؟ و آن موقع سبب پوسیده می‌خورند. مثلاً ما دوست داریم عیب بگیریم، غیبت کنیم، شکایت کنیم، اخبار بد را حمل کنیم، درد بدهیم. سبب پوسیده می‌خوریم.

هر انسانی که پیشرفته است، به حضور زنده است، آرزو می‌کند که مردم بهتر می‌دانستند. و:

نعره لا ضير بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صولجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۱)

صولجان: مُرَبَّ چوگان

پس بنابراین آسمان باید، خداوند باید «نعره لا ضیر» ما را بشنود، که ما ضرر نمی‌کنیم. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم و می‌گوییم ما ضرر نمی‌کنیم این همانی‌گی ما به وسیله چوگان زندگی زده می‌شود.

و ما می‌گوییم که این درد هشیارانه را می‌کشیم و این دردی که فرعون من، من ذهنی من، به من می‌دهد الآن، که نمی‌گذارد من بروم، این برای من ضرر نیست. برای این که من الآن فضا را باز می‌کنم به خداوند زنده می‌شوم و لطف خداوند بر «قهر غیر» می‌چربد.

و این بیت را می‌گوید:

گر بدانی سِرِّ ما را ای مُضِلِّ می‌رهانیمان ز رنج ای کورْدَل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۲)

هین بیا زین سو بین کین آرغنون می‌زند یا لیت قومی یَعْلَمُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۳)

این هم یک مثال دیگری است از «یا لیت قومی یَعْلَمُون» یعنی «ای کاش قوم من می‌دانستند»، ای کاش مردم دیگر می‌دانستند. هرکسی به این دانش زنده می‌شود دوست دارد که دیگران هم بدانند ولی آن‌ها سبب پوسیده می‌خورند.



و مولانا گفت که «این چه سحری است؟» این همین گرفتگی خداوند است متأسفانه. «گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِلِّ» می‌گوید، به فرعون می‌گوید اگر بدانی که ما با این فضای گشوده‌شده و پذیرش به چه سرِّی، به چه رازی دست پیدا می‌کنیم، خواهی دید که ما را از درد می‌رهانی.

واقعاً ما داریم از همانیدگی‌ها می‌رهیم، فرعون ما را تهدید می‌کند. تو بیا این سو، سوی حضور از ذهن، ببین. هرکسی که از جنس من‌ذهنی است اگر بیاید این سو، سوی فضای گشوده‌شده، می‌بیند که در این‌جا ما وارد بهشت شدیم و هرکسی که وارد بهشت می‌شود، می‌گوید ای کاش بقیه هم می‌دانستند.

یا بُودِ کز عکسِ آن جُوهای خَمَر مستِ گردم، بو بَرَم از ذوقِ اَمَر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

تا از انعکاس آن جوهای شرابی که از من رد می‌شود، آن می‌ای که می‌گوییم بیاید، مست بشوم و بفهمم که در فضای گشوده‌شده و از امر، از امرِ خداوند اطاعت کردن چقدر ذوق دارد.

به استخوان و به خونم نظر نکردندی به روح شاهِ عزیزم، اگر به تن خوارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

همین نجّار آرزو می‌کند که مردم به فرمش و به استخوانش نظر نمی‌کردند، یعنی او را استخوان و خون نمی‌دیدند، می‌دانستند که این از جنس حضور است، ولی خب آن‌ها هشیاری جسمی دارند. و می‌فهمیدند که «به روح شاهِ عزیزم» این را چندین جور می‌شود خواند؛ «به روح شاهِ عزیزم» یا «به روح شاهِ عزیزم» یا حالا بگوییم «به روح شاهِ عزیزم».

یعنی وقتی فضا را باز می‌کنم، روحم وسیع می‌شود، من می‌شوم «شاهِ عزیز» یعنی خداوند، از جنس او می‌شوم «اگر به تن خوارم». یعنی نجّار آرزو می‌کند که فضا را باز می‌کردند به وسیله روحشان می‌دیدند، با ذوقشان می‌دیدند، نه به تن، و او را «تن» نمی‌دیدند. خوب این آرزوهایی است که یک انسان به‌حضورزنده دارد. و بعد می‌گوید:

چه نردبان که تراشیده‌ام منِ نجّار به بامِ هفتمِ گردون رسید رفتارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

پس من چه نردبانی تراشیده‌ام که توانستم با این نردبان بروم بالای «هفتم زمین»، «هفتم آسمان»، به طوری که هیچ جسمی که آدم بتواند با ذهن تصور کند، روی او اثر ندارد.



اگر این قدر رفتیم بالا که، درست شبیه این است که ما برویم بالای جو زمین، زمین و کشش آن روی ما اثر ندارد و آنجا بنشینیم، بالای جو زمین ببینیم خورشید همیشه می‌تابد و در اثر حرکت در روی زمین بود که شب و روز ایجاد می‌شد و گرنه خورشید همیشه می‌تابد.

پس بنابراین ما با فضاگشایی نردبانی می‌سازیم به صورت همین حبیبِ نَجَّار که ما را ببرد هفتم زمین و از این کار نمی‌ترسیم و متوجه می‌شویم که خیلی از انسان‌ها به آن درجه رسیده‌اند، نردبان را خودشان تراشیده‌اند. مولانا هم نردبان را خودش تراشیده، نردبان خودتان را هم با استفاده از این ابیات، شما خودتان می‌تراشید.

پس شما به‌عنوان نَجَّار می‌گویید که عجب نردبانی تراشیده‌ام، روزبه‌روز هم این نردبان را خودتان می‌تراشید با فضاگشایی. هیچ هم نمی‌ترسید از فرعون.

این دو بیت مال برنامه ۶۱۱ است که آنجا معنی شده‌است، فقط توضیح می‌دهم.

نردبان حاصل کنید از ذی المَعَارِجْ، بر روید تَعْرُجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ وَ الْمَلَائِكُ أَجْمَعُونَ

«فرشتگان و جبرئیل، همه به جانب او فرا می‌روند.» (قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۴)

کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال؟ ساخت معراجش ید کلُّ اَلینَا راجعون

«همه به نزد ما باز می‌گردند.» (قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۹۳)

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

ذی المَعَارِجْ: صاحب مراتب بالا، خدای تعالی

معراج: عروج، بالا رفتن

و می‌گوید که شما نردبان را باید از خدا بگیرید. «ذی المَعَارِجْ» یعنی صاحب نردبان‌ها. پس ما با من‌ذهنی که خیال است، نمی‌توانیم نردبان بسازیم.

«کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال؟»، نجار خیال یعنی من‌ذهنی نردبانی نمی‌تواند بسازد که با آن بتواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

نردبان را چه کسی می‌سازد؟ همین قانونی که همه «به نزد ما برمی‌گردند» یعنی خداوند می‌سازد. از این دو بیت ما می‌فهمیم که نردبان را باید از خدا بگیریم با فضاگشایی و من‌ذهنی نردبان نمی‌تواند بسازد.



و مصرع دوم بیت اول هم می‌گوید «همه به جانب او برمی‌گردند»، پس بنابراین «همه به جانب او برمی‌گردند» ما از این قانون استفاده کنیم، بهترینش ما هستیم. به محض این‌که بدانیم با من ذهنی نمی‌شود نردبان ساخت خداوند کمک می‌کند با فضاگشایی ما نردبان بسازیم.

ذی المَعَارِجُ: صاحب مراتب بالا، خدای تعالی. معراج: عروج، بالا رفتن

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

یادآوری کنم که این دو بیت مال برنامه ۶۱۱ است. من آنجا یادم هست که خیلی توضیح دادم، الآن دیگر بیش از این توضیح نمی‌دهم، فقط گفتم که «نَجَّار خیال» نردبان نمی‌تواند بسازد. پس بنابراین شما با سبب‌سازی ذهن و گردش در ذهن و کار با ذهن نمی‌توانید به خدا برسید و برای این‌که «نردبان» بتوانید بسازید به این شعرها و آیه‌ها، اگر توضیح بیشتر می‌خواهید، مراجعه کنید در برنامه ۶۱۱.

انسان می‌گوید مانند مسیح باید برود بالا، همین‌طور که مسیح رفت و خَرش را گذاشت زمین، یعنی من ذهنی‌اش را گذاشت.

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

«خروار» را هم می‌توانید «خروار» بگیرید، صد من و هم «خروار» مانند خر بگیرید، خرگونه.

خلاصه می‌گوید من مانند مسیح رفتم، بلند می‌شوم از روی همانیدگی‌ها و من ذهنی‌ام را می‌گذارم زمین، می‌روم. نه در غم خرم هستم، که من ذهنی‌ام چه شد؟ آن به‌تمرنرسیدگی‌ها چه شد؟ نه می‌گذارم گوش خرگونه من کار کند یعنی از جهان بشنود.

اگر «خروار» را بگویید «خر» «وار»، یعنی مانند خر من. گوش مانند خر من نمی‌گذارم بشنود، پس بنابراین با گوش عدم می‌شنوم.

حالا اگر بگویید گاهی «به گوش بودن» یعنی منتظر بودن. پس من منتظر، اگر «خروار» بگویید منتظر انباشتگی همانیدگی‌ها نیستم. نه در غم من ذهنی‌ام هستم نه منتظر انباشتن همانیدگی‌ها هستم که از آن زندگی بگیرم، اگر «خروار» را به معنی «خروار» بگیریم، صد من.

این را هم خواندیم:



یارِ منی، زود فروجه ز خر خر بفروش و برهان بی‌درنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

اگر یارِ خدا هستی از روی خر بپر پایین، خر را بفروش و بی‌درنگ خودت را رها کن.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

می‌گویند مانند ابلیس که ابلیس از آدم فقط فرمش را دید، آب و گلش را دید، تو خودت را و دیگران را فرم نبین، جسم نبین و متوجه شو که در پس این آب و گل یعنی من‌ذهنی ما صد هزار گل‌زار هستیم.

خُب شما به آن گل‌زار باید توجه کنید، همین‌طور که می‌دانید ابلیس از آدم فقط جسمش را دید. این هم می‌دانیم که من‌ذهنی و ابلیس از یک جنس‌اند. من‌ذهنی انسان‌ها را جسم می‌بیند، خودش هم جسم می‌بیند. پس شما با من‌ذهنی نبینید، بدانید که در پس من‌ذهنی با فضای گشوده‌شده ما گلستان هستیم، همین‌الآن هم هستیم. گفت: «به برج دل رسیدی بیست این‌جا»، منتها نمی‌ایستیم ما می‌رویم در ذهنمان، دنبال بهشتِ ذهنی می‌گردیم.

دوباره این دو تا بیت را می‌خوانم:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس شما می‌دانید شیطان انسان را جسم می‌بیند. اگر شما انسان‌های دیگر را جسم ببینید با تفاوت‌های سطحی، مثل شیطان می‌بینید. نمی‌خواهیم مثل ابلیس ببینیم. این‌جا گفت مثل ابلیس نبینید، بلیس‌وار، ابلیس‌وار از آدم فقط آب و گل و صورتِ ظاهر را نبینید. اگر ببینیم ما آن موقع می‌افتیم به ذهن و گل‌زار را نمی‌بینیم.

ما می‌بینیم که در پس این جسم و فکرهای ظاهری یک فضایی هست، یک نه‌جسمی هست که آن اصلش است و از جنس خداوند است، به‌طوری‌که ابلیس در آدم آن هشیاری را ندید و خداوند به او گفت که در انسان من به خودم زنده می‌شوم. گفت ببخشید من شما را در ایشان نمی‌بینم و به ایشان هم نمی‌توانم تعظیم کنم.



طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی که آفتابیم و سر زین وَحَل برون آرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

وَحَل: گِل

بعضی نسخه‌ها ممکن است «ازین لَجم» باشد، به معنی لجن، لحم به معنی گوشت.

پس بالاخره پس از این صحبت‌ها از مرکز شما از این گوشت یا از این لجن من‌ذهنی، شمس تبریزی یعنی شما به‌عنوان خورشید بیرون می‌آید و می‌گویید که من آفتابیم، بالاخره طلوع کردم از این آب و گِل. با چه چیزی؟ با فضاگشایی، با این دانش، همین‌طور که این‌جا هم گفت، شما اگر فضا را باز کنید، انسان‌ها را از جنس زندگی می‌بینید، خداگونگی را در انسان‌ها می‌بینید، وگرنه اگر فضا را ببندید با من‌ذهنی ببینید، آن‌ها را جسم می‌بینید. جسم دیدن انسان‌ها همان مثل ابلیس دیدن است.

پس شما طلوع کردید از مرکزتان به‌صورت شمس تبریزی و این سه بیت می‌خورد به این طلوع کردن شما از مرکزتان:

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فَتْنَه‌ای صد هزاران خرمن اندر حَفْنَه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹)

آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جست از کَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

حَفْنَه: مستی از گندم و جو و نظیر آن

کَمین: نهانگاه، کمینگاه

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.»

«ای پیامبر، تو تیر نپراندی آنگاه که تیر پراندی بلکه این خدا بود که تیر (به سوی مشرکان) پراند.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)



از این پنهان‌گاهِ لجن که من‌ذهنی است شما به‌صورتِ خورشید از داخلِ این ذره می‌آیید بالا و این کار را، همین این‌که شما تیر نمی‌اندازی و خداوند می‌اندازد، میسر می‌کند.

هر دفعه که فضا را باز می‌کنیم، خداوند از طریقِ ما تیر می‌اندازد، فتنه، آشوب ایجاد می‌کند در این سیستمِ پارک‌گونه ما که چیده‌ایم و سیستمِ سبب‌سازیِ ما این‌ها را به هم می‌ریزد. برای همین می‌گوید فتنه‌ای، فتنه‌ای را همیشه می‌توانیم به‌عنوان آشوب، آشوب‌زننده و هم‌چنین مفتون‌کننده معنی کنیم در مولانا.

«ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» که «ما کمان و تیراندازش خداست»، ما همیشه فضا را باز می‌کنیم، تیر را او بیندازد. پس فتنه بر پا می‌کند، آشوب بر پا می‌کند در مرکز ما و متوجه می‌شویم که در این ذره کوچک که ما انسان هستیم که یک من‌ذهنی بوده، فکر می‌کردیم خرمن ما این است، این یک مُشت است و صد هزاران خروار گندم یا جواهر یا حضور یا زندگی در این ذهن بوده که از کمین‌گاهِ ذهن به‌صورتِ خورشید پریدیم بیرون و بی‌نهایت شدیم.

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

ای تن گشته وثاق جان، بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

وثاق: اتاق

این را هم دیگر می‌فهمیم که این اتاق نمی‌تواند بی‌نهایت را در خودش نگه دارد.

پس امروز گفت شما توجه کنید که در اثرِ همانندگیِ جلوی شرابِ زندگی را گرفته‌اید و خداوند شما را گرفته و خودش هم مشکل شما را حل می‌کند. مشکل شما با آشوب انداختن به سیستم نسبتاً منظمِ علت و معلولِ ذهنی شماست.

و الآن به من‌ذهنی‌تان می‌گوییم که ای من‌ذهنی حالا که خورشید بی‌نهایتی در تو وجود دارد، تو دیگر این را نگه ندار، این خورشید سزاوار نیست بیش از این در تو زندانی بشود، تو مقاومت نکن، بگذار این خورشید برود، که «من» هستیم، این قدر «من» را نگه ندار.

«ای تن گشته وثاق جان»، وثاق یعنی اتاق، جان بی‌نهایت من را بیش از این نگه ندار، چقدر باید دریا در یک مَشک بنشیند؟



غلط مشو، چو وَحَل در رَویم دیگر بار که برقرارم و زین روی پوش در عارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

می‌گوید اشتباه نکنیم، اگر دوباره برویم به این وَحَل، یادتان باشد گفت که ما آن ماه را دیده‌ایم. این‌جا باید بایستیم، فضا را باز کنیم، این خورشید طلوع کند، این‌ها را گفته. می‌گوید مواظب باشیم، اگر به گِل برویم دوباره، اشتباه نکنیم.

همه ما در این لحظه می‌توانیم ساکن باشیم، برقرار باشیم با ریشه بی‌نهایت، فقط به ذهن می‌رویم اشتباه می‌بینیم. وقتی به ذهن رفتیم، دیدیم از طریق ذهن می‌بینیم، هیجانانگیز است، باید بگوییم من از آن روپوش شرمنده‌ام، خجالت می‌کشم، نه به آن افتخار بکنیم. به تمام عوارضِ ذهنی می‌گوییم که شما باعثِ شرمندگی هستید. «از این روی پوش در عارم».

این را هم دیگر می‌دانید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و

هر که در رُستا بُود روزی و شام تا به ماهی عقل او نَبود تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۹)

رُستا: روستا

ما می‌دانیم مدتی در من‌ذهنی بودیم، ممکن است عقلمان درست کار نکنند. در این‌جور موارد واقعاً از مولانا استفاده می‌کنیم. این بیت می‌گوید که روستا یعنی ذهن. می‌گوید هرکسی در روستا روزی و شامی باشد، تا یک ماه عقل او تمام نیست، یعنی تحت تأثیر ذهن قرار گرفته.

اگر شما سی سال در ذهن بودید، الآن مولانا را می‌خوانید می‌گویید من قبول ندارم، این‌ها غلط است، یک کمی به قول معروف کوتاه بیایید و بگویید که من مدتی در روستای ذهن بودم، حتماً غلط می‌بینم.

به هر صبح درآیم به کوری کوران برای کور، طلوع و غروب نگذارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷)

صبح یعنی صبح. انسان‌ها همه در صبح‌اند. می‌گوید مثل خورشید از هر صبح، از هر انسانی طلوع می‌کنم به کوری کسانی که نمی‌بینند، در این‌جا کوران یعنی من‌های ذهنی.

درست است که من‌های ذهنی فکر می‌کنند صبح نیستند و خورشیدی از مرکز آن‌ها طلوع نمی‌کند، زندگی می‌گوید از هر صبح، از درون هر انسانی، ولو من‌ذهنی طلوع می‌کنم تا من‌ذهنی‌شان کور بشود و برای کور، طلوع و غروب نمی‌گذارم.



این تمثیل مربوط است به این‌که کسانی که در دویی هستند، طلوع و غروب دارند. همان‌طور که گفتم کسی که روی زمین باشد، تجربهٔ غروب و طلوع خورشید را دارد، وقتی برود بالای جو زمین می‌بیند که خورشید همیشه می‌تابد، وقتی بیاید پایین می‌بیند که طلوع و غروب دارد.

ما هم در ذهنمان چون می‌چرخیم طلوع و غروب می‌بینیم، مثلاً فکر می‌کنیم یکی متولد شد، خب این طلوع است، وقتی مُرد غروبش است. به این علت این‌طوری می‌بینیم که با ذهن می‌بینیم. مثل آن شخصی که روی زمین است، وقتی آن شخص برود بالای جو زمین، زمین بچرخد او نچرخد می‌بیند خورشید همیشه می‌تابد.

پس ما هم خورشیدی هستیم که همیشه می‌تابیم، مدتی دچار طلوع و غروب شده‌ایم در ذهنمان. می‌گوید اگر به صورت آفتاب از مرکزمان طلوع کنیم، که زندگی می‌گوید این را، زندگی می‌گوید از درون هر کسی طلوع خواهیم کرد تا مردم بفهمند که با من ذهنی غلط می‌بینند و هیچ کوری نمی‌ماند که دیگر طلوع و غروب ببینند. می‌گوید وقتی خورشید بالا بیاید که همیشه می‌تابد، تا قیامت زنده هست، چه طلوعی، چه غروبی دیگر؟

در آن‌جا هم می‌گفت که از «بیار، میار»، مرا رها کن. یعنی من مثل خورشید بتابم، دیگر همیشه دیگر این شراب هست.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆